

هستند ترا خوش نخواهند پذیرفت پس رأی اقریطون را پذیرا مشو و
پند ما را بشنو .

ای اقریطون گرامی گمانم اینست که این کلمات را می‌شنوم همچنانکه
کاهنان و اهل جذبہ شنیدن آهنگهای نی را می‌پندارند و آواز آنها چنان
در گوش من می‌پیچد که تاب شنیدن سخنان دیگر نمی‌آرد و آنچه تو
بر خلاف آن بگوئی رنج بیهوده است اما اگر گمان داری بسخن می‌توانی کاری
از پیش ببری بگو .

اقریطون - نه ای سقراط سخنی ندارم .

سقراط - پس ای اقریطون از این بگذریم و راهی که من می‌گویم
و خداوند بما مینماید برویم .

مکالمه فیدون

خقراطیس (۱) - روزی که سقراط در زندان شو کران نوشید تو خود
تزد او بودی ای فیدون یا از دیگری آن داستان شنیدی ؟
فیدون - خود حاضر بودم .

خقراطیس - پیش از مردن چه گفت و چگونه جان سپرد ؟ آرزو دارم
این داستان را بشنوم . امروز مردم شهر ما با آتن رفت و آمد ندارند و
از آنجا کسی نیامده که خبری از این واقعه برای ما بیاورد چیزی که
دانستیم همین است که سقراط شو کران نوشید و درگذشت .

فیدون - مگر ندانستید محاکمه او بکجا انجامید ؟

خقراطیس - شنیدیم که محکوم شد و ندانستیم چه روی داد که دیری
پس از حکم زنده ماند .

فیدون - چنین پیش آمد که يك روز پیش از محاکمه کشتی را که
آئنیان هر ساله بدیلوس روانه میکنند آراسته کرده بودند .

خقراطیس - داستان آن کشتی چیست ؟

فیدون - بعقیده آئنیان طرئوس (۲) هفت جوانمرد و هفت دوشبزه
در کشتی نشانیده بکریت شتافت و گویند آئنیان در آن هنگام با اپولون
پیمان بستند که اگر جوانان از خطر جستند هر سال بیاس این منت
هیئت به دیلوس روانه کنند و از آقرمان این رسم بر جااست و قانون
بر این جاری شده که چون هنگام روانه شدن آن هیئت میرسد شهر را
پاک میکنند و هر گاه حکم بکشتن کسی داده شده باشد از کشتن اودست
باز میدارند تا کشتی که حامل آن هیئت است به دیلوس رفته باز گردد

۱ - Echécrate ۲ - Thésée از شامزادگان ودلاوران افسانه ایست و واقعه ای

که بآن اشاره شده داستان مفصلی دارد .

و گاه میشود که چون باد مخالف میوزد دیری در راه میماند. آغاز این مدت از زمانی است که کاهن بنای آرایش کشتی میگذازد و چنانکه گفتیم این بار آن واقعه با روز پیش از محاکمه سقراط مصادف گردید و از این رو میدان صدور حکم اعدام او جدائی افتاد و دیری در زندان ماند.

خقراطیس - در روز وفات چه گفت و چه کرد؟ از دوستانش چه کسان نزد او بودند؟ آیا قضاة آنها را از نزدیک شدن با او باز نمیداشتند؟ آیا هنگام جان دادن بی یار و یاور بود؟
فیدون - نه از دوستان گروهی نزدیک او بودند.

خقراطیس - اگر مانعی نداشتی و مجال هست خواهش دارم این داستان را بتفصیل برای من بگوئی.

فیدون - مانعی ندارم و اینک خواهش ترا بر می آورم چه بزرگترین شادی من این است که از سقراط یاد کنم خواه از او بگویم یا بشنوم.
خقراطیس - بدان ای فیدون که شتوندگان تو هم چنین اند پس داستان را آغاز کن و بهوش باش که چیزی فروگذار نمانی.

فیدون - راستی آن روز من عالم غریبی داشتم و از اینکه بر بالین مرگ آن دوست گرامی نشسته ام دل سوخته نبودم چون از دیدن رفتار و شنیدن گفتار او پیدا بود که مردی سعید است و مردش چنان بزرگوار است و شهادت بود که یقین کردم خداوند یار یاری میکند تا او را بیلندترین پایه سعادت که برای هیچکس دست نمیدهد برساند پس این حال نمیگذشت دلسوزی که همراه سوگواری است برای من پیش بیاید و نیز لذتی را که همه وقت از گفتگوهای فلسفی میبردم این هنگام در نمی یافتم با آنکه سخن همه از معرفت میرفت. باری از این اندیشه که چنین مردی در کار مردن است عالم غریبی و شادی و اندوه آمیخته بهم برای من

دست داده و حاضران همه این حال را داشتند گاهی لب خند میزدیم و زمانی اشك میریختیم مخصوصاً یکی از ما که اپولودوروس (۱) نام دارد . نمیدانم آن مرد را میشناسی و احوال او را میدانی .

خقراطیس - البته میشناسم .

فیدون - این احوال در او بیشتر نمودار بود و من نیز مانند همه یاران نهایت انقلاب را داشتم .

خقراطیس - چه کسانی در آنجا حاضر بودند .

فیدون - از آتنیان هممن اپولو دو روس بود با کریطوبولس و پدرش اقریطون و هرموگنس و اپیکنس و ایسوخینس و انقیس تینس از اهل بیانیوس و اکتریپوس و منکسنوس و بعضی دیگر حضور داشتند افلاطون گویا مریض بود .

خقراطیس - آیا از خارجیان هم کسی بود ؟

فیدون - آری از طیبه سیمیاس از فیدونیدس قیاس و از مگار اقلیدس و تریسیون بودند .

خقراطیس - مگر اریستیپوس و کلبوئروتوس حضور نداشتند ؟

فیدون - نه میگفتند آنها در آنجا در آنجا نبودند (۲) .

خقراطیس - دیگر که بود ؟

فیدون - گویا همه را برای تو نام بردم .

خقراطیس - اکنون بگو چه گفتگوها کردید ؟

(۱) Appolodore از اراادت کیشان خاص سقراط بود و قتی که او را بزرندان میبردند زاری میکرد و میگفت قصه من این است که ترا بیگناه میکشند . سقراط آهسته دست بر سر او کشیده بسم کنان گفت ای دوست گرامی آیامی پسندی که گناهکار باشم و مرا بکشند؟ (۲) تعرض این امر شو اینجا نوعی از سرزنش است و نقل کرده اند کلبوئروتوس پس از خواندن این داستان چنان متألم شد که خود را بدریا انداخت .

فیدون - آری ایشك برای تو از آغاز نقل میکنم و خواهم کوشید که چیزی ترك نشود، پس از آنکه سقراط محکوم شد هیچ روز از رفتن نزد او تخلف نمیکردیم و باین منظور هر بامداد در میدانی که محاکمه آنجا واقع شد و نزدیک زندان است گرد آمده دیرگاهی با یکدیگر گفتگو میداشتیم تا در زندان را باز کنند همینکه در گشوده میشد بخدمت او میرفتیم و غالباً سراسر روز را آنجا بسر میبردیم. آن روز از روزهای دیگر زودتر گرد آمدیم زیرا که شب پیش چون از زندان میرفتیم آگاه شدیم که کشتی از دیلوس برگشته است پس با هم پیمان کردیم که فردا هر چه زودتر همه در آنجا گرد آئیم و راستی کوتاهی نکردیم و چون رسیدیم زندانیانی که همیشه در بروی ما باز میکرد بیرون آمده گفت اندکی بمانید و صبر کنید تا شمارا بخوانم چه در این هنگام زنجیر از پای سقراط میکشایند و او را آگاه میکنند که امروز روز باز پسین است. چندی نگذشت که آمده در بروی ما گشود چون بدرون رفتیم دیدیم زنجیر را از پای سقراط برداشته اند و کزانتیپوس^(۱) را که میشناسی نزدیک او نشسته و یکی از کودکان خود را در آغوش گرفته است چون چشمش ببا افتاد شیوه زنان بناله و زاری افتاد میگریست و میگفت ای سقراط امروز آخرین بار است که دوستان با تو گفتگو میکنند پس سقراط سوی اقریطون دیده گفت او را بخانه برند. بندگان اقریطون کزانتیپوس را بردند و او فریاد میکرد و چهره میخراشید. آنگاه سقراط بالای تخت خواب نشست و پائی را که زنجیر از آن برداشته بودند خم کرد و بادست مالش داد و گفت شکفت دارم از آنچه مردم راحت میخوانند که چگونه با رنج سازگار است و حال آنکه آنرا ضد او میدانند چه هیچگاه با هم جمع نمیشوند لیکن هر

(۱) Xantippe زوجه سقراط بود.

زمان یکی از آنها روی نمود باید نگران بود که دیگری نیز میآید چنانکه گوئی يك سر است که دو تن دارد . گمانم این است که اگر ایسوفوس (۱) باین معنی برمیخورد داستانی برای آن میساخت و میگفت خداوند خواست این دو دشمن را بایکدیگر سازش دهد چون نتوانست هر دو را بیک زنجیر بست و از آن روست که هر گاه یکی از آنها میآید دیگری از دنبال او میرسد . باری این است آنچه امروز من درمی یابم یعنی پس از زنجیری که از زنجیر پیای من رسیده بود اکنون راحت آمده است .

قیس در این جا سخن او را بریده گفت راستی بیادم آمد که کسانی و از جمله پریروز او قیوس از من سبب شعر گفتن تو را میپرسیدند و میگفتند با آنکه سقراط در عمر خود شعر نساخته بود چه شد که چون بزندان افتاد شاعر شد و حکایات ایسوفوس را منظم در آورد و برای اپولون چکامه سرودا گر لازم میدانی که پیرشش او قیوس پاسخ داده شود خوبست مرا یاد دهی که چون باز دیگر پرسد چه بگویم چون میدانم که خواهد پرسید . سقراط جواب گفت راستی را برای او نقل کن و بگو من بخواستم تا تو در شاعری همچشمی کنم چه میدانم این کاری بس دشوار است سبب این بود که میخواستم و سوسه خوابهای خود را بدر کنم چه من در همه عمر يك خواب را باقسام مختلف دیده ام که همواره بمن فرمان داده می گفتند ای سقراط بفنون بکوش این فرمان را من تا کنون تحریر و ترغیبی دانسته بودم مانند آنکه رسم است در میدان ورزش بوزشکاران مینمایند ، و گمان میکردم فرمائی که بمن داده میشود اینست که در شیوه و روش خود یا بر جا بمانم و اشتغال بفلسفه را که کوشش من همه بر آن بوده است و مهمترین فنون میباشد از دست ندهم . پس از آنکه

(۲) Ecope حکیم یونانی که در احوال کمال شباهت به لقمان دارد اثری که از او مانده قصه های کوچکی که غالباً از زبان حیوانات نقل کرده است .

محکوم شدم چون آئین جشن اپولون مرگه مراد بر کشانید پیش خود گفتم شاید فرمانی که در خواب بمن میشود اینست که بقانون دیگر نیز بپردازم و با احتمال اینکه مقصود فن شعر باشد احتیاط را مقتضی دانستم که پیش از مرگ برای ادای تکلیف و فرمانبری شاعری کنم پس در آغاز برای خداوندی که عبادت او مشغله فعلی مردمان است چکامه سرودم سپس اندیشیدم که شاعری تنها موزون کردن سخن نیست و باید مضامین آفرید و چون طبعم آماده ابتکاری نبود داستانهایی ایسوفوس را موضوع قرار داده آنچه از آنها بیاد داشتم بنظم آوردم.

ای قییس گرامی، اینست جوابی که باید به اونیوس بدهی. از من باو سلام برسان و بگو اگر حکیمی دنبال من بیا چه گویا آتندان چنین خواسته اند که امروز روز رفتن من باشد.

سیمیاس گفت ای سقراط این چه اندرزی است که باو میکنی من بارها او را دیده ام و بنا بر شناسائی که بحال او دارم نزدیک بیقین میدانم که بطیب خاطر این رأی را پیروی نخواهد کرد.

سقراط گفت مگر اونیوس فیلسوف نیست؟ سیمیاس جواب داد گمانم هست. گفت پس او هر کس که از روی راستی بخواد فیلسوف باشد پیروی مرا خواهان خواهد بود اما نه اینکه خود را بکشد چه میدانم این کار را روا نمیدارند.

در این هنگام پای خود را از روی تخت بلند کرده بر زمین نهاد و بقیه روز را باین حال نشسته گفتگو نمود. پس قییس از او پرسیدای سقراط چگونه این دو امر را سازگار میدانی که خود کشتن روا نیست اما مرد حکیم باید خواهان باشد که هر کس میمیرد از دنبال او برود؟ سقراط گفت مگر تو و سیمیاس هرگز نشنیده اید که دوست شما فیلولائوس

در این باب چه میگفت؟ قیس جواب داد او هیچگاه مطلب را روشن ادا نمی نمود. سقراط گفت من نیز جز آنچه شنیده‌ام چیزی نمیدانم و آنرا که آموخته‌ام از شما پنهان نمیدارم و شاید بتوان گفت برای کسی که از اینجارقضی است هیچ کاری مناسب‌تر از آن نیست که در چگونگی این مسافرت رسیدگی نموده در آن بیندیشد و از آن بگوید و هر اینه چنین روزی را خوشتر از این نمیتوان بسر رسانید.

قیس گفت ای سقراط اینکه میگویند خود کشتن روا نیست از چه روست؟ فیلاولائوس زمانی که با ما بود این معنی را میگفت و از دیگران هم شنیده‌ام اما هیچکس آنرا برای ما روشن ساخت.

سقراط گفت غم مخور شاید بتوانی آنرا دریابی گمانم اینست که عجب داری که چرا این يك امر مانند امور دیگر بحسب زمان و اشخاص تفاوت نمیکند و همه مکلف بزندۀ ماندن میباشد اگر چه مرگشان بهتر از زندگی باشد و همان مردمی که مردن برای ایشان خوشتر از زندگی است نباید بدست خود این نعمت را برای خویش تحصیل کنند و چاره ندارند جز آنکه منتظر نجات دهنده‌ای باشند.

قیس تبسم کرده گفت خدا داناست. سقراط گفت ممکن است این سخن باین صورت بی وجه بنظر آید اما چنین نیست در تعلیم رازها (۱) بما میگویند مردم در این دنیا زندانند که نباید خود در صدد رهایی بر آیند و بگریزند. این سخن شاید برتر از عقول ماست و نمیتوانیم در یابیم اما اینکه گفته‌اند خداوندان نگهبان مردمان میباشند و ما مملوك آنان هستیم بنظر من درست می‌آید آیا تو نیز بر این عقیده هستی؟ قیس جواب داد درست است. سقراط گفت پس اگر یکی از بندگان تو

۱ - در آداب مذهبی یونانیان رازهایی هم بوده است که بعضی می‌آموختند.

بی اجازه تو خود را بکشد آیا براو خشمگین نمیشوی و اگر توانا باشی از او کینه کشی نمیکنی؟ قییس گفت البته. سقراط گفت بهمین دلیل میتوان دانست که بیقاعده نیست که گفته اند مردم نباید خود را بکشند و باید برای ترك حیات منتظر امر باشند چنانکه امروز درباره من امر رسیده است. قییس گفت این سخن درست مینماید اما آنچه میگفتی که حکیم آرزوی مردن دارد غریب مینماید و با این بیان دیگر که فرمودی خداوندان نگهبان مردمند و مردم مملوك آنان میباشند سازگار نیست و سوار نمیکنم عقل پذیرد که فیلسوفان باید راضی باشند از قیومت خداوندان بیرون روند و از سرائی که آنجا بهترین مدیران نگران حال ایشانند دوری نمایند مگر گمان میکنند چون از بند آنها رهائی یافته آزاد شوند کار خویش را بهتر اداره خواهند کرد؟ هر گاه بیخردی اندیشه کند که باید از چنگ خداوندگار مهربان بگریزد و نداند که خیر او در اینست که همواره پیرو بهتر از خویش باشد و از او هرگز جدا نشود از نادانی اوست اما مرد خردمند باید آرزو داشته باشد که همیشه بهتر از خود را پیروی نماید و بنا بر این ای سقراط من خلاف آنچه تو میگفتی نتیجه بگیرم و گمان دارم خردمندان باید از مردن اندوهناک و بیخردان از آن شاد باشند. سقراط نکته گیری قییس را گوش داد و چنین دانستم که خرم شد و رو بپا کرد و گفت قییس مرداستدلال است و هیچگاه سخنی را در آغاز نمی پذیرد. سیمیاس گفت چنین مینندارم که قییس بی حق نباشد چه خردمندان از چه رو میتوانند از خداوندانی که از ایشان بهترند بگریزند و خود را به اختیار از دستیاری آنان محروم سازند؟ و این سخن قییس را روی با نست و در واقع کله دارد از اینکه جدائی ما را چنین آسان میشماری و از خداوندان که باقرار خودت بهترین رهبران میباشند دوری میجویی

سقراط گفت راست میگوئی و می بینم که اینجا نیز محکمه است
و قع دارید من از خود دفاع کنم چنانکه در محکمه مکلف بودم. سیمیاس
گفت آری چنین است.

سقراط گفت پس باید برضای خاطر شما بکوشم و امیدوارم در
این محضر دفاع من مؤثرتر از آن گردد که در محضر قضاة واقع شد.
ای سیمیاس، ای قیاس، حق اینست که اگر معتقد نبودم بر اینکه در سرای
دیگر خداوندان مهربان مانند خداوندان جهان و مردمانی بهتر از این
مردم خواهم یافت از مردن عمکین میگردیدم و بجا میبود اما امیدوارم
در آنجا با مردمان نیک هم نشین باشم و اگر در این باب شبهه را روایتانم
در این خصوص که خداوندان من در آنجا نهات مهربانی را خواهند
داشت شبهه نمیکتم از این سبب است که از مردن غم ندارم و خرسندم
باینکه پس از زندگانی نیز چیزی هست و بنابر عقیده ای که از قدیم پیدا
شده سرفوشت نیکان بهتر از بدان خواهد بود.

سیمیاس گفت عجب است ای سقراط که میخواهی بروی و چنین
اندیشه ها در دل داری و ما نمیگوئی چون این خیر برای همه ماست اگر
کاری کنی که ما نیز بگراییم حقانیت تو مسلم خواهد شد.

سقراط گفت اینسک در همین باب خواهم کوشید اما می بینم
اقریطون دیری است میخواهد سخنی بگوید باید اول مطلب او را بدانیم.
اقریطون گفت مطلبی ندارم جز اینکه مردی که گماشته شده است
که بتو شوکران بخوراند دیر زمانی است بمن اصرار دارد تا ترا آگاه
سازم که هرچه کمتر سخن باید بگوئی زیرا سخن گفتن آدمی را گرم
میکند و اثر این حالت مخالف اثر سم است و شخص چون از سخن گفتن
گرم شود باید از آن سم دو برابر یا سه برابر بنوشد.

سقراط گفت با کی نیست شو کران را باندازه ای آماده کند که اگر لازم باشد تو یا سه برابر بیاشامم. اقریعلون گفت میدانستم تو این جواب را خواهی داد و ناو گفتم اما باز گو میکند. سقراط گفت بگذار تا بگویم اینک باید برای شما که اکنون فضاة من میباشد روشن کنم که بچه دلیل مردی که همه عمر بفلسفه پرداخته است باید هنگام مردن دلیر بوده امیدوار باشد که پس از جدائی از این زندگی نعمت بیکران خواهد یافت. ای سیمیاس مردم غافلند از اینکه اهتمام حکمای حقیقی در سراسر عمر همه بر این است که آماده مرگ شوند در این صورت پس از آنکه همواره دنبال این یکانه مقصود رفته اند شکفت خواهد بود که چون مرگ در رسد از آن دوری جویند و بترسند. سیمیاس خندیده گفت ای سقراط بخدا مرا ببخنده آوردی با اینکه در این حال هیچ رغبت ببخنده ندارم چه بقین میدانم اگر کسان در اینجا حاضر میبودند و سخن ترا می شنیدند میگفتند برای حکما نیکو تکلیفی معین کردی و مخصوصاً اگر مردم طیبه بودند از این فقره اظهار خشنودی کرده میگفتند راستی فیلسوفان جز مردن شایستگی ندارند و بهتر آنست که همه بمیرند. سقراط گفت حق با ایشانست جز اینکه آنان نمیدانند بچه علت حکما آرزوی مرگ دارند و بچه سبب سزاوار آن میباشد و چگونه مرگی را میخواهند اما ما را با مردم طیبه کاری نیست و باید مطلب را میان خود روشن کنیم. پس بگو آیا مردن غیر از جدائی روان از تن چیزی هست؟ سیمیاس گفت جز این چیزی نیست. گفت آیا بعقیده تو خوشی را خواهان شدن مانند خوشی از خوردن و نوشیدن از فیلسوف شایسته هست و باید به این خوشی ها راغب باشد؟ گفت هر چه کمتر بهتر. گفت در لذت مذاکحت چه میگوئی؟ گفت هرگز. گفت درباره کیه لذت

تن چه عقیده داری آیا فیلسوف باید آنها را خواهان باشد مثلا جامه های فاخر و کفش زیبا و آرایشها و زینورهای دیگر را آرزو میکند و قدر می نهد یا آنکه هر زمان از آنها ناگزیر نباشد آنها را ناچیز می شمارد؟ سیمیاس گفت گمان میکنم فیلسوف حقیقی اینگونه چیزها را ناچیز میدانند.

سقراط گفت پس تصدیق میکنی که اهتمام فیلسوف در کارتن نمیتواند بود بلکه برعکس باید تا میتواند از آن کار دوری جسته بیرونش روان پردازد.

گفت همین است. سقراط گفت پس نمودار شد که فیلسوف بدین شناخته میشود که هر اندازه بتواند از مردم دیگر بیشتر بکوشد تا گرفتاری روان را برآورد کم کند.

سیمیاس گفت البته چنین است. گفت اما بیشتر مردم گمان می کنند هر که از این خوشیها بی بهره باشد زندگی کردن نمیداند و کسی که لذا بدنی را در نمی یابد همچون مرده است. گفت راست میگوئی. گفت در فرا گرفتن دانش چه می پنداری اگر تن را در این امر شریک کنیم آیا مانع هست یا نیست؟ مطلب را بمثلی روشن میکنم آیا به بینائی و شنوائی حقیقی دستگیر آدمی میشود یا حق باشعراست که همواره میگویند دیده ها و شنیده های ما حقیقت ندارد؟ و چون محسوسات این دو حس بی حقیقت باشد و افاده یقین نکند حس های دیگر که ضعیف ترند هر آینه بیشتر بی اعتبارند آیا چنین نمی پنداری؟ سیمیاس گفت شکی در این باب نیست. سقراط گفت پس در چه هنگام نفس انسان حقیقت را در می یابد چون هر گاه بدستیاری تن خواهان علم میشود می بینیم فریب میخورد و باشتباه میرود آیا جز اینست که نفس حقیقت را بتعقل در می یابد؟ سیمیاس گفت همین است. گفت مگر نه اینست که نفس انسان تعقل صحیح را زمانی میکند که نه بینائی مزاحم او باشد نه شنوائی نه رنج و نه خوشی و بهترین موقعی که نفس میتواند حقیقت را دریابد آنست که بخود فرو رفته تن را رها کند و با اندازه ای که میتواند از تن قطع علاقه نموده متوجه حقیقت باشد؟

سیمیاس گفت بیان واقع همین است. سقراط گفت مگر نه آن زمان نفس فیلسوف تن را تا چیز می شمارد و از او میگریزد و میخواید تنها باشا قدم مقصود در خلوت باشد؟ سیمیاس گفت چنین مینماید. گفت اکنون چه باید بگوئیم مثلا در باره داد و نیکی و زیبایی آیا هرگز این چیزها را بچشم دیده؟ جواب داد هرگز. پرسید آیا هیچ حسی از حواس جسمانی هست که این نوع امور مانند بزرگی و تندرسی و قوت مختصر حقیقت هر چیز را بآن حس دریافته باشی؟ آیا حقیقت را بواسطه تن میتوان شناخت؟ آیا مسلم نیست که هر کس بتواند برای درک مطالب بیشتر بقوه فکر و عقل رجوع نماید بهتر بمقصود میرسد؟ گفت مسلم است. گفت هر کس تنها بقوه فکر مطالب را بنظر گیرد و اندیشه خود را مبتنی به بینائی نکند و تعقل خویش را متکی بهیچیک از حواس جسمانی ننماید و نیز آنکس که خرد را آمیخته نساخته کوشش کند که ذات صرف و حقیقت اشیاء را بی وساطت چشم و گوش و بی مباشرت تن که نفس را از تجرد و دریافت حقیقت باز میدارد دریابد ای سیمیاس آیا غیر از این کس که وصف کردم کسی بر شناخت حقیقت اشیاء توانا میتواند باشد؟ سیمیاس گفت نه ای سقراط حق با تست درست میگویی.

سقراط گفت پس چون این اصل را پذیرفتیم نتیجه چنین می شود که فلاسفه حقیقی باید بیندیشند و بگویند خرد در دنبال کردن مطالب خود يك راه بیشتر ندارد و ما تا دچار تن هستیم و نفس ما گرفتار فساد جسمانی است آنچه آرزوی ماست یعنی درک حقیقت برای ما دست نمی دهد زیرا که تن برای ضروریات زندگي هزار گونه عوارض برای ما پیش می آورد و نیز بیماریها روی میدهد و این جمله در تاخت و تازی که برای دریافت حقیقت میکنیم بایند ما میشود. از این گذشته میلها و شهوات و بیمها و هزار گونه تخیلات و انواع سفاهتها برای ما تولید

میکنند چنانکه باید این گفته را تصدیق کنیم که تن هیچگاه ما را بشماره حکمت رهبری نمینماید، جنگ ها و فتنه ها و زرد و خورد ها همه از تن و هواهای نفسانی بر میخیزد زیرا که جنگ و جدال واقع نمیشود مگر از آرزوی اندوختن مال و آدمی اندوختن مال را بخواهش تن میکند و برای نیازمندیهای تن ناچار میشود بنده وار بخدمت پردازد و باین سبب فلسفه را باهمال میگذرایم و از این همه بدتر آنکه اگر هم آدمی وارستگی دست دهد و بخواهیم تفکری بکنیم تا گهان میان تحقیقات ما میدود و مختل میکند و ما را گرفتار و مشغول میسازد و از تمیز حق و باطل باز میدارد پس مدلل شد که هر گاه بخواهیم از روی راستی چیزی بدانیم باید تن را رها کنیم و حقیقت اشیاء را تنها بچشم جان بنگریم و در آن هنگام یعنی پس از مرگ از حکمت که دلبر ماست بر خوردار میشویم نه در زمان زندگی و این قضیه بحکم عقل ثابت است زیرا که چون با گرفتاری بتن دریافت حقیقت ممکن نمیشود یا باید همیشه از دانش بی بهره بمانیم یا پس از مرگ بآن برسیم چه در آن هنگام روان از این بار گران آسوده و مالک خود خواهد بود تا در زندگی دنیا هستیم بحقیقت نزدیک نمیشویم مگر باندازه ای که از تن دوری بجوئیم و جز باندازه ضرورت با او آمیزش ننمائیم و نگذاریم ما را بطبیعت خود آلوده کند و خویش را از آلائشهای او پاک نگاه بداریم تا وقتی که خداوند ما را از آن رهائی بخشد آنگاه از بند تن آزاد و از سفاقت او فارغ بوده بانفوسی که بهمین آزادی نائل شده اند همنشین خواهیم شد و چیزی را که بی آلائش است بخودی خود درخواهیم یافت و شاید که حقیقت جز این نباشد و گرنه آنکه پاک نبود پاک را در نمی یابد. « ای سیمیا ساز عزیزم گمانم اینست که فلاسفه حقیقی چنین می اندیشند و اینگونه سخن میگویند آیا عقیده تو غیر از

س نعت عبر از این نیست. سقراط گفت اگر چنین است هر کس در راه روی بجائی که من رسیده‌ام برسد جا دارد امیدوار باشد که در آن مقام پیش از همه جا آنچه را که در این دنیا با نهایت محنت طلب میکرد دارا خواهد بود و بنابراین سفری که مرآت آن روانه میکنند برای من مایه کمال امیدواری است و هر کس مطمئن باشد که اندیشه اش آماده یعنی پاک است همین حال خواهد داشت اما پاک‌چی چنانکه پیش از این گفتیم جدا کردن روان از تن و معتاد ساختن اوست باینکه بخود فرو رفته و برخوش گردد آید و تا میتواند تنها زیست کند و گرفتاری تن را مانند زنجیر دانسته در دنیا و سرای دیگر از این بندها رهائی جوید. ای سیمیاس آیا این سخن را تصدیق داری؟ گفت تصدیق دارم. گفت آیا معنی حقیقی مرگ همان رهائی و جدائی روان از تن نیست؟ گفت همان است. پرسید مگر نه اینست که تنها فیلسوفان حقیقی بر آستی دل بر این امر دارند و هم واحد آنان همینست که روان را از تن جدا کرده برهائند؟ گفت چنین می‌بیند: گفت در این صورت چنانکه در آغاز سخن میگفتم آیا بسیار خنده آور نخواهد بود که مردی پس از آنکه همه عمر خود را آماده کرد که بآن حالت که بمرگ نزدیک است زیست کند چون مرگ در رسد از آن اندوهناک شود؟ گفت البته خنده آور است. گفت ای سیمیاس پس درست شد که فیلسوفان حقیقی همواره خود را برای مردن آماده میکنند و مرگ برای آنان بهیچوجه مایه بیم نیست و باتن دوستی ندارند و آرزو مند هستند که روانشان بخود موجود باشد و بنابراین هر گاه مردی را بیایی که هنگامی که این آرزو بر آورده میشود بترسد و آزرده باشد آیا کمال یدخردی نیست؟ کسیکه شاد نشود از اینسکه بجائی میرود که آنچه در زندگی عاشق او بود آنجا می‌یابد و آنچه از آن گریزان بود او را آسوده میگذارد آیا بیدخردی نیست؟ ما

مردمان بسیار دیده‌ایم که چون محبوب یا فرزند ایشان مرده است بمیل خود خواسته‌اند برای دیگر روند با امید اینکه آنجا بوصول ایشان برسند پس کسیکه دوستدار مردن بوده و میداند که جز در سرای دیگر بدرستی آنرا در نمی‌یابد آیا ممکن است که از رفتن شاد نباشد؟ سیمیاس گفت ممکن نیست. سقراط گفت پس اگر مردی را دیدی که از مردن آزرده است میدانی که دوستدار حکمت نبوده بلکه تن را دوست داشته و دنبال حال و جاه بوده است اکنون بگو ببینم آیا جز این است که آن کسان که من وصف کردم دلاوری شایسته ایشان است؟ و همچنین است عفت و فرزاندگی و خود داری و ناچیز شمردن لذایذ که شخص بنده خواهشهای خود نبوده فوق آنها قرار بگیرد و باعتدال زندگی کند و این صفت خصوصاً شایسته کسانی است که تن را خوار می‌شمارند و در عالم فلسفه بسر می‌برند و اگر شجاعت و عفت مردمان دیگر را بیازمائی آنها را حقیر می‌یابی سیمیاس پرسید چون است؟ گفت میدانی که مردم همه مرگ را یکی از بزرگترین مصائب می‌پندارند؟ سیمیاس گفت آری چنین است. گفت پس اگر این مردم اظهار دلاوری نموده با مرگ بشجاعت روبرو شوند همانا بسبب آن است که از مصیبت بزرگتری می‌ترسند. سیمیاس گفت باید چنین باشد. گفت بنابراین دلاوری این کسان از ترس است و مانند شجاعت حکما حقیقت ندارد حال بیندیش که شجاعتی که از روی ترس باشد آیا مضحك نیست؟ سیمیاس گفت راست است. سقراط گفت عقیقه‌های ما نیز همین حال دارند و عفت ایشان از بی‌عفتی است یعنی از روی حقیقت نیست زیرا که آنها اگر شهوتی را ترك کنند برای آنست که از شهوات دیگر که گرفتار آنها هستند بازمانند و با آنکه میدانند مغلوب شهوات بودن این بی‌عفتی است از بعضی لذات میگذرند تا لذات دیگر که برایشان چیره است

برسند آیا در این صورت عفت آنان از بی عفتی نیست؟ سیمیا س گفت حق است .
 گفت پس ای سیمیا س عزیز اشتباه مکن و بدان که راه وصول بحقیقت
 این نیست که شهوتی را بشهوتی و غمی را بغمی و بیمی را به بیمی
 دیگر بدل کنند چه این رفتار مانند آنست که مسکوک درشت را
 بخرده مبدل نمایند و حال آنکه سیم سره حکمت است و باید همه را داد
 و آنرا گرفت و شخص با آن دارای قوت نفس و عفت و عدالت و همه چیز
 میشود، باری فضیلت حقیقت ندارد مگر اینکه با حکمت مقرون و از شهوت
 و ترس و غم و نفسانیات دیگر پاک بوده باشد و اگر فضایل از حکمت دور
 و همواره محل تبادل باشند اسیر رذائل و از حلیه پاکی و درستی عاطل
 خواهند بود پس فضیلت مزکی بودن از نفسانیات است و حق این است
 که پرهیزکاری و قوت نفس و عدالت و حکمت برای تزکیه نفس است
 و البته کسانی که آداب تزکیه و تطهیر را مشخص نموده نه مردمانی ناچیز
 بلکه بزرگواران عالی مقدار بوده اند و از دیر گاه بوسیله این رموز (۱)
 خواسته اند بما بفهمانند که هر کس تطهیر نشده و برازها آشنا گردیده
 در سرای دیگر گام گذارده بگل و لای فرو خواهد رفت و کسانی که بعد
 از تطهیر و کفاره گناهان میروند در انجمن خداوندان پذیرفته خواهند
 شد و چنانکه آموزندگان رازها میگویند مردمی که جامعه عبادت می
 پوشند بسیارند اما اندک اند آنها که با خدا راه دارند و بعقیده من آن اندک
 همان کسانی که برآستی در شاهراه حکمت قدم زده اند و من برای اینکه
 از آن گروه باشم از هیچ چیز فروگذار نکرده ام و همه عمر برای
 رسیدن باین مقصود کوشیده ام و اگر خدا بخواهد امیدوارم بزودی
 بر من معلوم شود که کوشش من بیهوده شده یا آنکه توفیق یار بوده است

۱ - این جمله اشاره است بهمان رموز و رازها و ریاضیات که در کیش یونانیان باستان
 تعلیم میشده است .

ای قییس عزیز این است پوزش من در اینکه هنگام جدائی از شما و از خداوندان دنیا درد ورنجی ندارم چه امیدوارم در آنجا نیز یاران نیک و خداوندان مهربان داشته باشم، عامه مردم تصور این امر را نمی کنند اما اگر بیانات دفاعیه من در نزد شما کاری تر از آن بوده که در پیشگاه قضاة آتقی واقع شد مرا بس است. چون سخن سقراط با اینجا رسید قییس بزبان آمده گفت ای سقراط آنچه گفتی راست و درست می نماید مگر یک چیز که مردم باور ندارند و آن بیانی است که در باب نفس فرمودی چه ایشان چنین میپندارند که چون روان از تن جدا شد هستی ندارد و روزی که انسان میمیرد نفس چون از تن مفارقت میکند مانند بخار یا دودی که بالامیرود محو شده نیست میگردد و اگر واقعاً نفس بتنهائی هستی داشت و بواسطه مرگ بخود میآمد و از گرفتاریهایی که بیان کردی آسوده میشد البته امید واری بسزا بود بر اینکه آنچه تو گفتی راست باشد اما باقی بودن پس از مرگ و منشاء اثر و فکر بودنش توضیح و برهان میخواهد.

سقراط گفت راست میگوئی اکنون چه باید کرد آیا میخواهی گفتگو کنیم و درستی و نادرستی مطلب را بدانیم؟ قییس جواب داد بسیار آرزو مندم که عقیده ترا در این باره بدانم. سقراط گفت آری بیمناسبت هم نیست و فرضاً که کسی گفتگوی ما بشنود اگر چه سازنده تأثر باشد باور ندارم مرا سرزنش کند که شوخی میکنم یا سخن نابهنگام میگویم پس نخست ملاحظه کنیم آیا روانهای مردگان در سرای دیگر جا دارند یا نه چه این عقیده از دیر باز بوده است که نفوس چون از این دنیا بیرون میشوند بسرای دیگر میروند و از آنجا بدنیها باز میگردند و پس از اعلام آنکه عالم مرگ را بپسودند دوباره بزندگان میآیند. اگر چنین باشد و مردم پس از مرگ باز زنده شوند البته در فاصله میان مرگ و زندگی باید نفوس در جای دیگر باشند چه اگر نیست بودند بدنیها باز نمیگشتند

و اگر بدرستی دانسته شود که زندگان از مردگان سزایند همین فقره برای ما برهانی کافی خواهد بود و گرنه باید در پی برهین دیگر برآئیم. قیاس گفت چنین است. سقراط گفت برای آنکه راستی معلوم شود نباید تنها نوع بشر را ملاحظه کنیم بلکه باید جانوران و گیاهها و هر چه که زایش دارند نیز بنظر گیریم زیرا در آن صورت خواهیم دانست همه آنها يك قاعده دارند یعنی از تضاد خود زائیده میشوند اگر ضدی داشته باشند چنانکه زیبایی ضد زشتی و داد ضد بیداد است و همچنین پس بینیم آیا این مسئله ضروری است که چیزهایی که ضدی دارند از ضد خود برمیآیند. مثلاً هر گاه چیزی بزرگ شود بالضرورة باید پیش از آن کوچک بوده و از کوچکی ببریگی؛ سدهم چنین هر گاه چیزی کوچک میشود باید نخست بزرگ بوده آنگاه نقصان یابد و نیز توانا از ناتوان و تند از کند میآید و هر گاه چیزی بدتر میشود البته بهتر بوده و اگر نادرست تر گردد ناچار درست تر بوده است. گفت در این اشکالی نیست. گفت پس ای قیاس با اندازه مدلل شد که هر چیزی از ضد خود برمیآید. گفت آری درست است. گفت میان دو ضد حال متوسطی نیز هست که باید پیموده شود و از این بآن و از آن باین برسد چنانکه میان کوچکتر و بزرگتر حال متوسط کاهش و افزایش است و در گرد آمدن و پراکنده شدن و گرمی و سردی و همه احوال همین سان است و اگر چه همه وقت برای تعبیر این تغییرات لفظ و اصطلاح نداریم لیکن بتجربه می بینیم که در هر حال این امر ضروری است و چیزها از یکدیگر زائیده میشوند و برای رفتن از یکی بدیگری از حال متوسطی میگذرند. قیاس گفت درست است. سقراط گفت آیا زندگی ضدی ندارد چنانکه خواب ضد بیداری است؟ گفت آری ضد زندگی مرگ است. گفت آیا این دو چیز از یکدیگر برمیآیند و میان این دو ضد حال متوسطی نیست؟ گفت البته هست. سقراط گفت پس من تبدلات دو ضد اول را که برای

تو نام بردم و گذر کردن از احوال متوسط آنها را بیان میکنم آنکاه تو تبدلات دوزخ دویم را بنما. در خصوص خواب و بیداری من میگویم از خواب بیداری و از بیداری خواب بر میآید و گذر کردن از بیداری بخواب خواب رفتن است و گذر کردن از خواب بیداری بیدار شدن آیا مطلب روشن نیست؟ گفت بخوبی روشن است. گفت اکنون تو تبدلات مرگ و زنده گانی را بیان کن مگر نه مرگ ضد زنده گانی است؟ گفت آری. گفت مگر نه این دو امر از یکدیگر بر میآیند؟ گفت چنین است. گفت از زنده گی چه بر میآید؟ گفت مرگ. گفت از مرگ چه بر میآید؟ گفت ناچار باید بگوئیم زنده گی. گفت پس هر چه زنده است و زیست میکنند از مرگ بر میآید و بنا بر این نفوس ما بعد از مرگ در سرای دیگر موجودند؟ قییس گفت باید چنین باشد. گفت اما احوال میانه این دوزخ بکی محسوس است و میدانیم مردن است. گفت آری. گفت آیا برای مرگ نیز این خاصیت را قائل میشویم که تولید ضد خود را بنماید یا آنکه میگوئیم در این مورد طبیعت قاصر است؟ آیا ضروری نیست که مردن هم ضدی داشته باشد؟ گفت آری ضروری است.

پرسید ضد مردن چیست؟ گفت باز زادن. سقراط گفت آفرین یعنی باز گشت از مرگ بزنده گی و بنا برین قائل میشویم که همچنانکه مردگان از زنده گان میآیند زنده گان هم از مردگان حاصل میشوند و این دلیل است بر آنکه روانهای مردگان جانی وجود دارند و از آنجا بزنده گانی دنیا باز میگردند. قییس گفت بنظر من این نتیجه مقدماتی است که بر آن تسلیم کردیم گفت آری و عقیده من تسلیم ما بر آن مقدمات بیوجه نبود چه اگر اضداد از یکدیگر بر نیامدند و دور نمیزدند و امر آنها از مبدائی آغاز میکرد و بنتهایی انجام می یافت و از منتها بمبداء باز نمیگشت عاقبت همه اشیاء یکسان میشدند و بالصورت میگردیدند و بالاخره زایش متوقف میکردند.

پرسید چگونه؟ گفت دریافت این مطلب دشوار نیست هر گاه مردم
هیچ خوابیدند و از خواب به بیداری باز نمیگردیدند آیا جز اینست که
سرانجام همه خفتگان بودند و دیگر کسی بیدار نمیمانند؟ و اگر بنا بود
چیزها همه گرد آیند و پراکنندگی در میان نبود عاقبت همه مجتمع
میگردیدند؟ بر همین قیاس اگر هر چه جاندار است میمرد و دوباره از
مرگ بزند کسی نمآید سرانجام همه مردگان بودند و جانوری نمیمانند.
قیس گفت شکی نیست. گفت پس آنچه تصدیق کردیم راست است و
باشتابان نموده ایم و یقین است که زندگان از مردگان برمیآیند و انسان از
مرگ بزند گاهی مآید و نفوس مردگان موجودند و نیکان خوشند و
بدان ناخوشند.

قیس گفت ای سقراط اینکه گفتمی نتیجه يك اصل دیگر نیز میتواند
باشد که بارها از تو شنیده ام و آن اینست که علم انسان جز از چیزی
نیست و اگر این اصل درست باشد ما بالضروره چیزی را که در این
زندگانی ساد می آوریم در موقع دیگر آموخته باشیم و این ممکن نیست
مگر آنکه نفس ما بش از آنکه بکالبد امروزی درآید موجود بوده باشد
و این نیز دلیلی دیگر است بر اینکه نفس باقی است.

سیمیاس سخن قیس را بریده گفت دلیل این فقره چیست من آنرا
بیاد ندارم.

قیس جواب داد دلیلش استوار است و آن این است که از هر کس
اگر درست پرسش کنی هر مطلبی را بخودی خود درمییابد و اگر علم
بامور در درون هر کس موجود نبود این فقره ممکن نمی شد و ثبوت این
مدعا میسر میشود باینکه شکلهای هندسی یا مسائل دیگر مانند آنها
را بکسانیکه از آن علوم بهره ندارند بنمائی. سقراط گفت ای سیمیاس
هر گاه این تجربه ترا قانع نمی سازد راه دیگر پیش میگیریم شاید باها

موافق شوی آیا باک داری از قبول اینکه تعلم جز تذکر چیزی نیست ؟

سیمیاس گفت بالکنندارم اما میخواهم مطالب را درست دریابم. آنچه را قییس گفت تا يك اندازه فهمیدم و باور کردم اما دلالتی که تو میخواهی بیاوری بشنیدن آن مشتاقم. سقراط گفت بشنو آیا مسلم نیست که کسی چیزی را نداند آنرا بیاد نمیآورد؟ گفت مسلم است. باز گفت این فقره نیز مسلم است که علم هر گاه بطریق مخصوصی دست دهد تذکر است و آن این است که چون کسی چیزی را بهبیند یا بشنود با بیکی از حواس دیگر دریابد و گذشته از دریافت آن چیز که بحس او در آمده امر دیگری را هم بیاد آورد در صورتیکه راه دریافت این امر دوم غیر از امر اول باشد در این حال آیا نمیگوئیم آنکس نسبت باین امر دوم که بذهن او آمده تذکر پیدا کرده است؟ سیمیاس گفت نفهمیدم. گفت میگویم مثلاً شناختن يك طنبور غیر از شناختن يك آدم است. گفت البته. گفت آیا میدانی که عاشقان چون طنبوری یا جامه‌ای یا چیز دیگری را که هنگام هم‌نشینی با محبوب بکار میبردند ببینند چه حالی بر ایشان دست میدهد؟ دردم از آن کسی که طنبور متعلق باو بوده باد میکنند و این امر را تذکر میگوئیم چنانکه شخص چون سیدماس را ببیند بر حسب مناسبت بیاد قییس می‌افتد و هزارها مثال مانند آن میتوان آورد و این تذکر مخصوصاً در مواردی دست میدهد که کسی چیزی را بواسطه دور شدن از نظر با بسبب طول مدت فراموش کرده باشد. سیمیاس گفت بقیان است. سقراط گفت آیا ممکن نیست که چون کسی تصویر اسبی یا طنبوری ببیند متذکر آدمی شود؟ و آیا همیشه که چون تصویر سیمیاس را ببیند یاد از قییس کند؟ گفت آری ممکن است. گفت بهتر آنکه چون تصویر سیمیاس ببینند یاد از خود سیمیاس میکنند. گفت شکی نیست. گفت پس دانسته شد که تذکر گاهی بسبب مانند است

وزمانی بوسیله غیر مانند. گفت راست است. پرسید هر گاه تذکره بواسطه مانند دست میدهد و میان تصویر چیزی و اصل آن اختلافی باشد یعنی مشابهت نا تمام باشد آیا ذهن فوراً در نمی یابد؟ گفت البته در می یابد. فرمود حال توجه کن تا در این خصوص با من موافق هستی یا نه آیا برابری وجود دارد؟ مقصودم نه برابری است که میان دو درخت یا دو سنگ یا چند چیز متشابه دیده می شود منظورم مطلق برابری است (۱) آیا امری هست که برابری نامیدنش درست باشد؟ گفت بقیه است. گفت آیا آن برابری معلوم ما هست یا نه؟ گفت البته هست. گفت این علم از کجا برای ما دست داده آیا جز این است که از چیزهایی که برابرند بی برابری برده ایم؟ یعنی مثلاً درختها با سنگها و از این قبیل چیزها دیده ایم که برابر بوده اند و از این راه تصور برابری که خود غیر از درخت و سنگ و مستقل از آنهاست برای ما آمده است؟ آیا مستقل و متفاوت بودن برابری از چیزهای برابر در نزد تو مسلم نیست؟ مگر نه درختها و سنگها که غالباً مانند یکدیگرند گاه برابرند و گاه نیستند؟ گفت چنین است. گفت چیزها گاه برابرند گاه نابرابرند اما آیا برابری خود نا برابری میشود؟ گفت هر گز. گفت پس برابری دیگر است و چیزهای برابر دیگرند. گفت آری. گفت اما تصور برابری برای تو از چیزهای برابر دست داده در صورتی که آنها غیر از خود برابری میباشند و تشابه یا عدم تشابه برابری با چیزهایی که این تصور را بذهن تو داده اند بی تفاوت است. سیماس گفت راست است. گفت در هر حال چون کسی از دیدن چیزی چیز دیگر بیادش بیاید خواه مشابه یا غیر مشابه باشد این امر تذکر است. گفت اشکالی نیست. سقراط گفت اکنون این مطلب را ملاحظه کنیم که چون

(۱) اشاره باعیان ثابته است که یکی از اصول عقاید افلاطون است و حکمای ما مثل افلاطون میگویند.

درختهای برابر یا چیزهای دیگر که برابرند به بینیم آیا برابری آنها را با خود برابری مطابق می یابیم یا میدانیم که برابری آنها بکمال برابری حقیقی نمیرسد؟ گفت البته نمیرسد. گفت پس متفق می شویم بر اینکه چون کسی چیزی را به بیند و گمان کند آن چیز ممکن است با چیز دیگری برابر باشد لیکن فعلاً با او را برابر و از او کوچکتر است بالضرورة کسیکه این خیال را میکند باید از پیش چیزی که شیئی محسوس را بآن هافتد می کند و مشابهتش را درست نمی باید دیده و شناخته باشد. گفت ضروری است. گفت آیا همین امر برای ما واقع نمیشود هر گاه چیزهای برابر می بینیم و آنها را با برابری مطلق می سنجمیم. گفت یقین است. فرمود پس بالضرورة باید آن برابری را دریافته باشیم پیش از آنکه اول دفعه چیزهای برابر را به بینیم و بر خوریم باین که آنها میل به برابری حقیقی دارند اما بآن نمیرسند. گفت باید چنین باشد. گفت اما از آن طرف نیز متفق هستیم بر اینکه این نظر را جز بتوسط یکی از حواس پیدا نکرده ایم و نمیتوانستیم پیدا کنیم یعنی یا باید رؤیت کرده باشیم یا ملامسه نموده یا یکی دیگر از حواس را بکار برده باشیم و حواس همه در این باب یکسانند. گفت راست است. گفت پس این مطلب را هم باید بتوسط حواس دریافته باشیم که همه چیزهای برابری که محسوسند مایلند که برابری معقول برسند و نمیرسند. گفت البته. گفت پس پیش از آنکه ما بدیدن و شنیدن آغاز کنیم و حواس دیگر را بکار بریم باید برابری معقول را دریافته باشیم تا بتوانیم برابری محسوس را بآن بسنجمیم و دریابیم که چیزهای برابر همه می خواهند بآن برابری برسند و نمیرسند. سیمیناس گفت این نتیجه برای آن مقدمات ضروری است. گفت مگر نه این است که پس از ولادت بلافاصله دیده و شنیده ایم و

حواس دیگر خود را بکار برده ایم؟ گفت آری. گفت پس علم ما برابری باید پیش از ولادت حاصل شده باشد؟ گفت چنین می نماید. سقراط گفت پس ما پیش از ولادت عالم بوده ایم و پس از ولادت بلا فاصله برابری و بزرگتری و کوچکتی و همه این قبیل امور را شناخته ایم چه تحقیقی که کردیم تنها راجع به برابری نیست بلکه شامل زیبائی و نیکی و داد و قدس و همه امور دیگری که در ضمن گفتگو هستی آنها را تصدیق کردیم نیز می باشد و بنا بر این بالضروره باید پیش از ولادت باین امور علم پیدا کرده باشیم. گفت یقین است. گفت اگر پس از دست دادن این معلومات هیچ گاه فراموشی نمی آید نه تنها هنگام ولادت دارای آن معلومات بودیم بلکه همه عمر آنها را در یاد داشتیم چه دانش نیست مگر نگاهداری معلومات و فراموشی نیست مگر از دست دادن علم. گفت همین است. گفت اکنون که روشن شد این معلومات را پیش از ولادت بدست آورده و پس از آن از دست داده ایم و دوباره همان علم پیشین را بواسطه بکار بردن حواس خود بدست می آوریم آیا جز اینست که آموختن فقط عبارتست از دوباره بدست آوردن علمی که پیشتر داشته ایم و آیا حق نداریم این تعلم را تذکر بخوانیم؟ گفت آری حق داریم. گفت زیرا متفق شدیم بر اینکه ممکن است کسی چیزی را حس کند یعنی به بیند یا بشنود یا بپسندد یا بچسبند و بآن واسطه امر دیگری را که فراموش کرده بود و با اولی مناسبتی از تشابه یا غیر آن دارد بیاد آورد و حاصل اینکه ناچار باید یسکی از دو حال باشد یا باید هنگام ولادت دارای آن معلومات باشیم و همه عمر آنها را در یاد بداریم یا اینکه بر طبق عقیده ما هر کس چیزی را می آموزد امر فراموش کرده را بیاد می آورد و علم جز تذکر چیزی نیست. سیمیا گفت

همچنین است . سقراط گفت حال ای سیمپاس تو کدام رأی را بر میگزینی آیا انسان هنگام ولادت معلومات را همراه خود دارد یا اینکه معلومات فراموش شده را دوباره بیاد می آورد؟ سیمپاس گفت حق اینست که هنوز نمیدانم کدام رأی را بر گزینم .

گفت پس نظر خود را در این خصوص بگو آیا کسی که چیزی را میداند در آن باب میتواند تحقیق کند یا نمیتواند؟ گفت البته میتواند . گفت آیا بعقیده تو همه کس میتواند در آنچه موضوع گفتگویی ماست تحقیق کند؟ سیمپاس گفت از آن میترسم که فردا دیگر کسی را نیابیم که این تحقیقات را بکند . گفت ای سیمپاس پس تو معتقد نیستی که همه کس این علم را داشته باشد؟ گفت نه والله . گفت پس هر کس تنها نسبت با آنچه بیشتر دانسته است تذکر پیدا میکند . گفت باید چنین باشد . برسید نفوس ما در چه زمان این علم را حاصل کرده اند چون معلوم است که پس از ولادت و هنگام این زندگی نبوده پس باید پیش از ولادت بوده باشد؟ گفت شکی نیست . گفت بنا بر این نفوس ما پیش از ولادت و پیش از اینکه بکالبد بشری در آیند موجود بودند و زمانی که تن نداشتند علم داشتند . سیمپاس گفت چنین است مگر آنکه بگوئیم علم مقارن ولادت بما رسیده است . سقراط گفت آری میتوان چنین گفت اما در آن صورت این مشکل پیش می آید که علمی را که مقارن ولادت در یافته ایم چه وقت از دست داده ایم زیرا نمودار کردیم که امروز آن علم را نداریم آیا خواهی گفت همان هنگام که علم بر ای ما دست داد از یاد ما رفت با هنگام دیگری را می توانی برای این امر تشخیص کنی؟ گفت نه ای سقراط اشکال من بی معنی بود . گفت بنابراین باید مسلم داشت که اگر همه چیزهایی که همواره بر سر زبان است یعنی زیبایی و داد و کلیه این قبیل

حقایق واقعاً وجود دارد و اگر ماهمه محسوسات خود را مربوط باین
تصورهای اولی ساخته آنها را مصدر و منشأ ادراکات حسی و موجود در
نفس خود میدانیم پس نفس ما پیش از ولادت موجود بوده است و اگر آن چیزها
وجود ندارد گفتگوی ما باطل است و نفوس ما هم موجود نیست. سیدمیاس
گفت ای سقراط بعقیده من مسئله ضروری است و از این بیانات نتیجه
میشود که نفس ما همچنین حقایقی که ذکر کردی پیش از ولادت ما موجود
است و در نظر من هیچ امری از این روشن تر نیست که حقایقی مانند زیبائی
و داد وجود دارد و تحقیقات تو مطلب را بقدر کفایت مدلل ساخت.

سقراط گفت آیا قیاس هم قانع شده است؟ سیدمیاس جواب داد اگر چه
قیاس بسیار دیر در مقابل دلیل و برهان تسلیم می شود اما گمانم این است
که قانع شده باشد و یقین شد که نفس پیش از ولادت موجود است اما
يك مسئله بر خود من هنوز مسلم نشده و آن اینست که پس از وفات نیز
نفس باقی باشد و عقیده عامه که قیاس اشاره بدان نمود هنوز بقوت خود
باقی است که پس از مردن انسان نفس فانی و معدوم می شود و مانعی نیست
از اینکه قائل باشیم که نفس در زندگانی پیش از ولادت موجود است اما
پس از آنکه از تن بیرون شد مانند تن فانی و معدوم می گردد.

قیاس گفت راست میگوئی ای سیدمیاس و بعقیده من هم سقراط فقط
نیمی از آنچه می بایست ثابت کند اثبات کرد یعنی موجود بودن نفس را
پیش از ولادت مدلل ساخت اما برای اینکه مطلب تمام شود لازم بود
ثابت کند که پس از مردن هم نفس چنانکه بود باقی میماند.

سقراط گفت این فقره را پیش ازین ثابت کرده ام و اگر دلیل آخری
مرا بآنچه سابق گفتیم بیفزائید که زندگان از مردگان زائیده میشوند
قانع خواهید شد چه اگر راست باشد که نفس پیش از ولادت موجود است

و بالضروره باید از مرگ بزندگی انتقال یابد تاچار پس از مرگ نیز هستی خواهد داشت چون باید بزندگی باز گردد بنابراین مطلوب شما ثابت است با این همه گمانم این است شما هر دومی خواهید در این مسئله بدشتر غور کنید و مانند کود کان میترسید از اینکه چون نفس از تن جدا شد او را بادبرد خاصه وقتی که مرگ انسان بواسطه تشنهدادی روی دهد. قییس از این سخن خندید و سقراط گفت پس فرض می کنیم این ترس را داریم یا کودکی در میان ماهست که او می ترسد و بکوشیم تا بر او معلوم کنیم که مرگ را نباید مانند دیوی دانسته از آن ترسید و برای این مقصود باید هر روز عزائم بکار بریم تا کودک شفایابد. قییس گفت ای سقراط چون تو از ما جدائی میکنی معزم توانا از کجا بیابیم؟ سقراط فرمود یونان خاک پهناوری است و مردم دانا در آن بسیارند از آن گذشته کشورهای دیگر بسیار هست باید آنها را سیاحت کرد و از بذل جهد و مال دریغ نداشته در طلب معزم کوشید چه در هیچ امری صرف رنج و مال باین اندازه سودمند نخواهد بود و باید میان خود نیز در جستجو باشید شاید آن معزم را بیابید چه ممکن است بهتر از شما کسی در این خصوص عزائم بکار نبرد. قییس گفت ای سقراط بدستور تو رفتار خواهیم کرد اکنون اگر رغبت داری دنباله سخنی را که رها کردیم باز بگیریم.

سقراط گفت کمال رغبت را دارم و چرا نداشته باشم. اول مطلبی که باید معلوم کنیم آنست که چه قسم چیزها شایسته انحلال میباشدند و بیم این عارضه را برای کدام اجناس باید داشت و چه چیزهاست که باین عارضه گرفتار نمیشود. پس از آن باید تحقیق کرد که نفس از کدام يك از آن اجناس است تا دانسته شود که جای بیم است یا امید. گفت بسیار درست است. گفت آیا نمودار نیست که مرکبات یا چیزهائی که طبع

تر کبیب دارند سزاوار هستند که انحلال بافته مستحیل با جزای تر کبیب
 کننده خود شوند و اگر موجودات غیر م کب داشته باشیم آنها از عارضه
 انحلال آسوده اند؟ قییس گفت بگمان من مسلم است. گفت بسیار خوب
 آیا ظاهراً این نیست که چیزهایی که همواره یکسان میمانند م کب نبوده
 و آنها که دائماً در تغییر و تبدلند و هیچ گاه بیک حال نمیمانند بالضرورة
 م کب میباشند؟ گفت با تو موافقم. گفت حال متوجه می شویم بچیزهایی
 که پیش از این مذکور داشتیم و گفتیم و جنود آنها را در گفتگوهای خود
 همواره تصدیق داریم آن چیزها آیا همیشه یکسان و بیک حالند یا تغییر
 و تبدل در آنها راه دارد آیا نیکوئی و برابری و زیبایی و داد و همه حقایق
 هیچ گاه تغییری پیدا می کنند اگر چه بسیار اندک باشد یا اینکه چون
 بگرد و بسطند همیشه بیک حال می باشند و هرگز تغییر و تبدلی عارض
 آنها نمی شود؟ قییس گفت این قبیل چیزها بالضرورة بی تغییر و در همه
 حال یکسان باید باشند. سقراط گفت درباره چیزهای دیگر مانند انسان
 و اسب و جامه و افزار و اشیاء آنها چه میگوئی آیا همه یکسان هستند
 یا نقطه مقابل امور سابق الذکر می باشند و هیچوقت نسبت بخود و همچنین
 نسبت به چیزهای دیگر بیک حال نمی مانند؟ قییس گفت نه آنها هیچگاه
 بیک حال نمی مانند. سقراط گفت اینها چیزهایی است که تو میتوانی
 به بینی و لمس کنی و بحواس دیگر دریابی اما امور سابق را که همه یکسان
 هستند جز ب فکر و عقل نمیتوانی زیرا آنها جسمانی نیستند و دیده نمیشوند.
 گفت راست است. گفت پس تصدیق میکنی که چیزها بردو گونه اند بعضی
 دیدنی و محسوس و برخی غیر جسمانی میباشند آنها که محسوسند تغییر
 پذیرند و همواره بیک حال باقی هستند. قییس گفت تصدیق دارم. گفت
 بسیار خوب آیا ما م کب از بیک تن و بیک روان هستیم یا چیز دیگری
 در ما وجود دارد؟ گفت نه چیز دیگری نیست. گفت تن ما بکدام بیک از

آن دو قسم موجودات مشابهت و موافقت دارد؟ گفت همه کس تصدیق دارد که تن از موجودات محسوس است. گفت در باره روان چه میگوئی آیا محسوس است یا غیر محسوس؟ گفت برای انسان که محسوس نیست. گفت چون ما گفتگو از موجودات محسوس و غیر محسوس می‌کنیم آیا آنها را نسبت با انسان میگیریم یا نوع دیگری را منظور داریم؟ گفت تنها نوع انسان را در نظر داریم. گفت پس درست جواب بگو آیا نفس محسوس است یا غیر محسوس؟ گفت محسوس نیست. گفت پس غیر جسمانی است. گفت آری. پرسید آیا نگفتیم که چون خاصیت تن آنست که چیزها را بواسطه حواس می‌نگرد هر گاه نفس تن را بکار میبرد برای اینکه چیزی را بوسیله چشم یا گوش یا حس دیگری دریابد بواسطه تن متوجه چیزهای متغیر میگردد و همراه و سرگردان و پریشان میشود و بسبب توجه باین قبیل امور حالی پیدا میکند مانند اینکه دوار پیدا کرده یا مست شده است؟ گفت آری. فرمود اما چون چیزها را مستقلاً و بی دستیاری تن بنگرد متوجه باموری میشود که مجرد و لایتغیر و ابدی و باقی می‌باشند و چون خود او از همان جنس است با اندازه‌ای که میتواند و بقدری که اختیار دارد به آنها دل می‌بندد و در آن هنگام حیرانی او پایان میرسد و بیک حال باقی میماند بسبب آنکه با اموری یگانگی یافته که بی تغییر و با او هم جنس میباشند و این حالت نفس است که حکمت نامیده میشود.

قیس گفت بسیار بیان مثنوی است و راستی همین است. سقراط گفت اکنون باوصف آنچه گفتیم و مسلم داشتیم بگو نفس بکدام قسم از چیزهایی که پیش گفته شد بیشتر مشابهت و موافقت دارد. قیس گفت ای سقراط گمانم این است که شخص هر قدر کودن و سرسخت باشد راهی که تو پیش گرفتی او را ناچار از تصدیق می‌کند بر این که نفس به آنچه بکسان می‌ماند بیشتر شبیه و موافق است تا بچیزهایی که همواره در تغییر است.

سفر اظ پرسید درباره تن چه می گوئی؟ جواب داد او با آنچه متغیر است موافقت دارد. گفت اکنون راه دیگر در پیش بگیریم هنگامی که روان و تن با هم باشند طبیعت یکی را محکوم باطاعت و بندگی مینماید و دیگری را بسطنت و فرماندهی؛ امیدارد آیا کدام يك از این دو در نظر تو به عالم ملکوتی نزدیکتر است و کدام یقیناً سزاوارتر؟ آیا معتقد نیستی که تنها آنچه ملکوتی است درخور سلطنت و فرماندهی است و آنچه فانی است باید بنده و مطیع باشد؟ گفت یقین است. پرسید نفس بکدام يك از این دو مشابهت دارد؟ جواب داد روشن است که نفس مانند است با آنچه ملکوتی است و تن موافق است با آنچه فانی است. گفت پس ای قییس گرامی، از آنچه گفتیم داخل و رد نتیجه میشود که نفس مانند است با آنچه ملکوتی و باقی و معقول و بسیط و انحلال ناپذیر و لایتغیر و یکساز می باشد و تن مانند است با آنچه بشری و فانی و محسوس و مرکب و قابل انحلال و دائم التغییر است و هیچ وقت بیک حال نمی ماند آیا دلیلی هست بر اینکه این تمایز را ابطال و انکار کنیم؟ گفت نه. گفت پس چون چنین است آیا جز اینست که تن لایق انحلال است و نفس زبندگی دارد برای اینکه همواره غیر منحل و بیک حال بماند. گفت درست است گفت میدانی که چون انسان میمیرد جزء دیدنی و محسوس او یعنی تن با آنکه بدیده درمی آید و آن را جسد میخوانیم و لایق انحلال و تباهی است با اینهمه فوراً گرفتار این عوارض نمیشود و مدتی دوام میکند بلکه اگر آنکه مرده است جوان و زیبا بوده باشد زمانی دراز بی عیب و محفوظ است و اجسادی که آنها را پاک و حنوط میکنند چنانکه در مصر معمول است سالهای بسیار تقریباً درست میمانند و آنها هم که فاسد میشوند هر آینه اجزائی مانند استخوانها و اعصاب و بعضی دیگر از این جنس دارند که میتوان گفت همیشه باقی هستند آیا چنین

نیست؟ گفت چنین است. گفت در اینصورت نفس که ناپدید است و بجائی میرود که مانند خود او پاک و ممتاز و ناپدید میباشد یعنی برای دیگر و نزد خداوندی که پر از رأفت و حکمت است چنانکه امیدوارم اگر خدا بخواهد بزودی من همانجا بروم، آیا چنین نفسی و وجودی دارای این صفات را میتوان گمان کرد که همین که از تن جدا شد چنانکه بسیاری از مردم می‌پندارند محو و نابود شود؟ نه ای عزیزان من، ای سیمیناس و ای قییس، چنین چیزی ممکن نیست بلکه راستی این است که اگر نفس در وقت انتقال پاک و مجرد برود و از تن چیزی همراه نبرد مانند نفوسی که هنگام زندگی با تن از روی اختیار آمیزش نداشته بلکه برخلاف همواره از او پرهیز مینمودند و بخود فرو رفته تفکر می‌کردند بعبارت دیگر در عالم فلسفه بسر میبردند و واقعاً مشق مردن میکردند (زیرا که این احوال آماده شدن برای مرگ است) اگر نفس در اینحال انتقال یابد بسوی وجودی میرود که مانند خود او ملکوتی و باقی و حکیم است و در نزد او سعادت میرسد از خطاها و نادانیه‌ها و بیم‌ها و دل‌بستگی‌های مبرم و همه آسیب‌های دیگر که ناچار در طبیعت بشری هست رهایی مبیابد و چنانکه دربارهٔ آشنایان رازها میگویند بر راستی جاویدان با خداوندان همنشین خواهد بود. ای قییس آیا این سخن را تصدیق نداری؟ گفت والله تصدیق دارم سقراط گفت اما اگر نفس هنگام دور شدن از تن آلوده باشد چنانکه در زمان زندگی همواره با تن آمیخته و بخدمت او اشتغال داشته و هوس و هوی بر او چیره و سرمست دنیا بوده تا آنجا که جز برای امور جسمانی و آنچه میتوان دید و ملامسه نمود و خورد و پوشید یا بهره‌مناسحت از آن برد حقیقتی نپنداشته و از آنچه ناپیدا و غیر محسوس و معقول و متعلق بعالم فلسفه است گریزان و بیزار بوده آیا گمان می‌کنی که چنین نفسی هنگام جدائی از تن مجرد و آزاد تواند بود؟ گفت ممکن نیست. گفت

آری چون همواره باتن آمیزش و یگانگی داشته و جز باوسر گرم نگشته هنگام بیرون رفتن باآلودگیهای جسمانی که گوئی با طبیعت اوسرشته شده گرفتار خواهد بود. گفت بقین است. گفت ای قییس گرامی، این آلودگیها مانند پوششی سنگین و سخت و پست و پدیدار است و نفسی که این بار بردوش دارد بسوی این دنیای پدیدار کشیده میشود و از عالم ناپیدا یعنی سرای دیگر ترسناک و چنانکه مردم می گویند در گورستانها پیرامون گورها سر گردان است و در آن جاها اشباح تیره و تار دیده شده که می توان آنها را منظره آن نفوس دانست که از تن پاک و مجرد بیرون نیامده و هنوز از این مواد محسوس همراه دارند و باین واسطه پدیدار میشوند. قییس گفت باید چنین باشد.

سقراط گفت آری ای قییس باید چنین باشد، و باید نفوسی که ناچارند در این جاها سر گردان باشند نفوس نیکان نبوده از بسدان باشند و کیفی کارهای زندگانی دنیوی خود را ببینند و در اینحال سر گردانی بمانند تا بواسطه مهر و دلپستگی که بامور جسمانی دارند و همواره با آن همراه میباشند دوباره بدرون جسدی رفته سر گرم همان کارهای زندگانی پیشین شوند. قییس گفت این فقره را روشن کن. گفت می گویم مثلاً کسانی که شکم را معبود خود ساخته بی ملاحظه شرم و حیا بدرک شهوات پرداخته جز استیفای لذات منظوری نداشته اند محتمل است در جسم خری یا جانور دیگری مانند آن بروند. آیا چنین نیست؟ گفت آری. گفت نفوسی که همواره مایل بستم و اجحاف بوده در تن گرگ و باز و شاهین میروند آیا جز این مناسبتی دارد؟ گفت نه. گفت درباره دیگران هم چنین است و هر يك بدنی متناسب باذوق و میل خود بر میگزینند و سعیدتر از همه آنها کسانی هستند که بداد گری و پرهیز کاری زندگانی کرده و باین صفات خو گرفته اند ولیکن از فلسفه و تفکر یاری نبجسته اند. قییس گفت خوشی این نفوس

چگونه است؟ گفت آنها باید بر حسب قاعده درین جانوران آرام بی آزار مانند مگس انگبین و مورچه داخل شوند یادوباره صورت انسانی اختیار نمایند و در دنیا از نیکان بشمار روند اما رسیدن بمقام فرشتگان و خداوندان میسر نیست مگر برای کسانی که همه عمر بفلسفه پرداخته و نفوس آنها کاملاً پاک و مجرد از تن شده است بعبارت دیگر فیلسوف حقیقی بوده اند. ای سیمیاس و ای قییس گرامی، باین جهت است که فیلسوفان حقیقی از میلهای جسمانی سر بیچیده خود داری می نمایند و پبرو هوی و هوس تمیث شوند و مانند کسانی که پابند مال و ثروت هستند از درویشی و بیچیزی پاک ندارند مانند کسانی که دنبال جاه و شئونات میباشند از خواری و ناچیزی نمیترسند و باین واسطه کسانی که در بند ترقی نفس خود هستند و برای تن زندگی نمیکنند پای بند آداب و عادات نمیشوند و راهی که نادانان میروند اختیار نمی نمایند و چون مسلم دارند که مخالف با اصول فلسفه و تجرد و پاک‌گی که نتیجه آنست نباید رفتار کرد پبرو فلسفه میشوند و اختیار خود را تسلیم حکمت میکنند. قییس گفت بیان آن چگونه است؟ سقراط گفت اینک برای شما روشن میکنم. حکما چون می بینند نفوس انسان بر آستی بتن پیوسته و پابند آن است ناگزیر باید چیزها را بوسیله تن دریابند مانند زندانی که آزاد نیست و از میان زندان تاریک باید نگاه کند بر میخورند که نیروی تن بواسطه هواهای نفسانی است که بمقید بودن نفس و استواری زنجیرهای اوریاری میکنند و در می یابند که اگر فلسفه نفس ایشان را در این حال سرگرم کند مایه تسلیمی شده او را رهائی میبخشد و بر او معلوم میسازد که دیدگان جسمانی و همچنین گوش و حواس دیگر همه یکسر گرفتار خطا و فریب می باشند و نفس جز هنگام ضرورت نباید آنها را بکاربرد بلکه باید بخود فرو رفته اندیشه کند و گواهی و تصدیقی جز آنچه بقوه خود درک میکند نپذیرد مشروط

برایشکه حقیقت هر چیز را باندیشه و تعقل خود بمطالعه در آورده و مسلم بدارد که چیزهایی که بوسیله و واسطه خارجی ملاحظه میکند بی حقیقت است چه آنها بتغییر و سابط دیگر گون میشوند و میدانیم که هر چه را نفس بتوسط حواس ملاحظه میکند پدیدار و محسوس میباشد و آنچه را بقوة خود مستقلاً درمی یابد معقول و غیر محسوس است و فیلسوف حقیقی معتقد است که پابندی با آزادی خویش نباید بگذارد و بنا بر این تا می تواند خود را از قید شهوات و میلها و غم و غصه و بیم و باک رها میکند چه میداند که پس از درك لذایذ و یا بیم و اندوه یا میل و رغبت شدید گذشته از رنجهای جسمانی مانند بیماری تن و زیانهای مالی که بر همه کس معلوم است بزرگترین و بدترین آسیب ها را نیز خواهد داشت و آن آسیب بیشتر بسبب آنست که محسوس نیست. قییس گفت آن آسیب کدام است؟ گفت آن اینست که چون بکامیابی نفس از مطلوبی یا تأسف بر آن سرگرم گردید چنین میندازد که لذت کامیابی یا رنج آن تأسف حقیقت و واقعیت دارد و حال آنکه بکلی بی حقیقت است و این کیفیت مخصوص امور محسوس است آیا چنین نیست؟ گفت البته. گفت مگر نه اینست که تعلق و پابند بودن نفس به تن بالاخص با اینگونه عوارض دست میدهد؟ گفت این فقره را روشن کن. گفت هر لذت و الهی مانند آنست که دارای میخی است که بواسطه آن نفس را بتن میکوبد و آن را چنان مادی میسازد که میندازد جز آنچه تن باو مینماید چیزی در عالم حقیقت ندارد و چون با تن هم عقیده و هم گمان شدن اچار در عادات و آداب نیز با او انباز میشود و این کیفیت نمیگذارد در حالت مجرد برای دیگر برود و بلکه چون هنگام بیرون رفتن از این زندگی هنوز با آلودگیهای تنی که از او جدا شده است گرفتار است بزودی بتن دیگر می رود و چنان ریشه میبندد که گوئی در آن کاشته شده است و باین واسطه پیوند او با حقیقت مجرد بسیط ملکوتی بریده میشود. قییس گفت درست است.

سقراط گفت باین واسطه است که فیلسوفان حقیقی میکوشند تا دلیری و پرهیزکاری بیابند و علت‌های دیگری که در نظر مردم جلوه گر شده حقیقت ندارد و برای نفس فیلسوف حقیقی زمینده همین است و یقین است که چون حکمت را رها کننده خود دانست و رهائی یافت هرگز حاضر نمیشود که باز تسلیم شهباب و تألمات و گرفتار پابندهای پیشین گردد بلکه همه هواهای نفسانی خود را جلو میگیرد و آرام میکند و همواره خرد را رهبر خویش ساخته هیچگاه از آن رو گردان نمیشود و پیوسته باهوری که حقیقی و ملکوتی و لایتغیر و برتر از وهم و گمان است مراقبت میکند و چون این حقیقت پاک را دریافت یقین میکند که تا بتن پیوسته است باید همین قسم زندگی کند و چون مرگ در رسیدن از صحبت ناخس رهید از همه آسیب‌هایی که طبیعت بشری را گرفتار کرده آسوده میشود. اکنون ای عزیزان من با این اصول و عقاید و پس از آنکه چنین زندگی کردیم آیا جادارد ترسیم که چون نفس از تن جدائی نمود باد او را ببرد و تباه و نیست گردد؟

چون سخن سقراط باینجا رسید خاموشی طولانی مجلس را فرا گرفت و چنین مینمود که سقراط در مطالبی که بیان کرده فکر میکند ما هم اکثر همین حال داشتیم و قییس و سیمیاس بایکدیگر آهسته گفتگو میکردند تا سرانجام سقراط رو بایشان کرده و گفت چه صحبت می‌کنید آیا در دلایل من تقصی مشاهده نمودید؟ چه من میدانم که هر گاه شخص در جزئیات این مسائل وارد شود شبهات و اعتراضات بسیار بخاطرش میرسد اکنون اگر گفتگوی شما چیز دیگر است کاری ندارم اما اگر در همین موضوع است و شبهاتی دارید بی‌تأمل بگوئید و اگر استدلال بهتری بیاد شما می‌آید صمیمانه بیان کنید و اگر گمان میکنید که بشریک ساختن من در تحقیقات خود کار بر شما آسان‌تر میشود دریغ مدارید.

سیمیاس جواب داد ای سقراط حقیقت امر را بتو میگویم، دیری است که من و قیسی شبهاتی داریم و هر کدام دیگری را میخواهیم و داریم تا آنها را عنوان کند زیرا آرزو داریم که تو آن مشکلات را حل کنی اما می ترسیم آزار کنیم و پرسشهای ما در این حال که تو داری بی هنگام و ناخوش آیند باشد.

سقراط لبخند ملایمی زده گفت ای سیمیاس گرامی اگر من نتوانم شمارا مطمئن کنم از اینکه حالت کنونی خود را مصیبت نمیدانم و عقیده شما بر این باشد که اکنون زندگی من تلخ تر از پیش است بر مردم دیگر این مسئله را چگونه معلوم خواهیم کرد؟ چنین مینماید که شما مرا از جهت حدس و فراست پست تر از مرغ میدانید زیرا مرغ معروف به «قو» روزی که رسیدن مرغ خود را حس میکند از شادی اینکه بملاقات خداوند بخدوم خود میرود بهتر از اوقات دیگر آواز میخواند (۱) اما مردم چون از مرغ میترسند بر آن مرغ افترا می زنند و میگویند بر مردن تأسف میخورد و مینالد و اندیشه نمیکنند که هیچ مرغی چون گرسنه باشد یا رنج دیگر باو برسد آواز نمیخواند و حتی بلبل و پرستو و هدهدهم این حال ندارند با اینکه مردم خواندن و نالیدن آنها را از رنج میدانند لیکن این اشتباه است و آواز مرغان از رنج نیست خاصه مرغ قو که تعلق به ایولن دارد و متخصص در حدس و فراست است و چون میدانند که در زندگی دیگر چه نعمتها در خواهد یافت روز آخر عمر از همه وقت بهتر میخواند. من هم معتقدم بر اینکه خادم ایولن هستم و اختصاص بآن خداوند دارم و صنعت حدس و پیش بینی را کمتر از مرغان

(۱) زیبایی مرغ قو (قنسس) طرف توجه یونانیان واقع شده و او را به ایولن اختصاص میدادند که رب انواع آفتاب و شعر و صنایع مستظرفه و وحی و الهام بود و عقیده داشتند که چون روز گارش بسر میرسد در دم جان دادن آواز بسیار خوشی میخواند و هم اکنون نزد ادبای فرنگ آواز قو بمعنی شاهکاری است که اهل صنعت و ادب در آخر عمر خود ظاهر میسازند.

از استاد خود دریافت نکرده‌ام و بنا بر این از رهائی از قید زندگانی آزرده
نیستم پس در این خصوص هر قدر میل دارید سخن بگوئید و تا وقتی که
گماشتگان غضب مهلت و مجال میدهند سوالات خود را بکنید .

سیمیاس گفت پس من شبهات خود را عنوان میکنم سپس قیبس نیز
اشکالات خود را اظهار خواهد نمود . من در این خصوص با تو موافقم که
در زمان زندگی این دنیا دریافت حقایق امور ممتنع یا لااقل دشوار است
و گمانم اینکه رسیدگی نمودن در این مسائل و از جستجو دست
بازداشتن پیش از سعی و کوشش ازسستی و کاهلی است چه برای رسیدن
بحقیقت یدش از دوراه نمیتوان فرض کرد یا باید شخصاً آنرا دریافت یا
از دیگران آموخت و هر گاه این هر دو راه بسته باشد باید از انواع
استدلالاتی بشری آنرا که بهتر و استوارتر است اختیار نموده مانند کشتی
پنداشت و بآن وسیله از دریای زندگانی گذر کرد مگر اینکه کشتی
محکم تری برای انجام این مسافرت یافت شود و استدلال مقنعی ما را از
خطر برهاند . پس من اکنون از پرسیدن شرم نخواهم نمود تا از این پس
شرمنده نبوده و بخود سرزنش نکنم که چرا امروز آنچه در دل داشتم
بگو نگفتم اینست که میگویم چون بیانات ترا با قیبس در میان میگذازم
می بینم استدلال تو بمنظرم وافی نیست .

سقراط گفت ای سیمیاس عزیز شاید حق با تو باشد اما بگو بیان من
از چه جهت بمنظر تو ناقص می آید . سیمیاس گفت از این جهت که همین
بیان را نسبت به طنبور و نغمات و تارهای آن نیز می توان نمود یعنی
میتوان گفت نوای طنبور چیزی است که بدیده نمی آید و غیر جسمانی
و زیبا و ملکوتی است و حال آنکه طنبور و تارهای او ماده و جسمند
و مرکب و سفلی و فانی و همچنانکه تو برای نفس و تن استدلال کردی
دیگری هم میتواند ادعا کند که پس از شکستن تارها آهنگ و نغماتی

که از آن برمی آید باقی خواهد بود و تباهی بآن راه نخواهد یافت چه طنبور میشکند و تارها میگسلد و با آنکه آنها موجودات جسمانی و تباهی پذیر میباشند باز وجودشان باقی میماند در اینصورت چگونه ممکن است نغمه که مانند امور ملکوتی و جاوید است پیش از تباهی اجزای سفلی فنا پذیر فانی شود بلکه بحکم ضرورت باید درجائی موجود بوده پس از فنای کلی طنبور و تارهای آن درست و باقی بماند. و البته میدانی ای سقراط که ماچنین می ینداریم که تن تر کیبی است که گرمی و سردی و خشکی و تری آنرا بحال اعتدال نگاهداشته و نفس آهنگی است که از تر کیب موافق و امتزاج معتدل کیفیات جسم بر آمده و چون دانستیم که نفس جز نوعی از آهنگ نیست روشن مبرردد که تن بواسطه بیماری ها و بلیات دیگر پرست یا پر سخت شد نفس هر چند ملکوتی باشد باید مانند آهنگهای دیگر که نغمات صوت یا آثار تارها میباشند محو و نابود شود در صورتیکه بقایای تن باز مدتی دوام میکنند تا وقتیکه سوخته و فانی شوند. پس ای سقراط اندیشه کن که هر گاه کسی مدعی شود که نفس نتیجه کیفیات جسم است و هنگام مرگ پیش از اجزای دیگر تن نابود میشود چه در جواب آن میتوان گفت؟

سقراط چنانکه عادت او بود یکان یکان بمال بختند زد و گفت سیمیاس حق دارد و اگر کسی از شما بهتر از من میتواند جواب این اعتراضات را بگوید دریغ نکنند چه بنظر من مشکلات مسئله را خوب بیان کرد اما من میل دارم پیش از آن که جواب او را بگویم ایرادات قییس را هم بشنوم تا اینکه در میان بیانات او مجالی برای آماده کردن فکر خود داشته باشیم و پس از آنکه اشکالات هر دو را شنیدیم اگر حق با ایشان است تسلیم شویم و گرنه باتمام قوای خود عقاید خویش را نگاه بداریم. پس ای قییس تو نیز بگو مانع تسلیم تو بر گفته های من چیست؟

قیس گفت میگویم بنظر من مطلب بجائی نرسیده و هنوز در قدم اول هستیم و اشکالات پیشین ما باقی است . موجود بودن نفس را پیش از دخول در این تن بخوبی ثابت کردی و بعقیده من این فقره مدلل شده است اما بقای او را پس از مرگ مبرهن نمودی . لیکن اعتراض سیمیاس را نیز وارد نمیدانم که میگوید قوت و دوام نفس بیش از تن نیست چه من نفس را بسی برتر از جسمانیات می پندارم . اکنون شاید بمرتبگویند پس چرا باز تشکیک میکنی و چون می بینی جزء ضعیف تر انسان پس از مرگ مدتی باقیست چگونه ضرورت این فقره را تصدیق نداری که جزء قوی تر و با دوام بیشتر باقی می ماند ؟ در جواب این سؤال منهم مانند سیمیاس مثلی میآورم و میگویم این سخن بدان ماند که چون نساج پیری بمیرد گویند این مرد نمرده و البته درجائی وجود دارد بدلیل آنکه جامه ای که در بر داشت و خود آنرا بافته بود موجود است و قانی نشده و چون کسی باین دلیل تسلیم نشود از او پرسند آیا انسان با دوام تر است یا جامه ای که در بر میکند ؟ البته خواهد گفت انسان . پس بگویند چون آنچه کم دوام است باقی مانده بطریق اولی آنکه دوامش بیشتر است ناپود نخواهد شد . اما ای سیمیاس جوابی که من باین اشکال دارم این است که می گویم بطلان این سخن نمودار می باشد چه نساج چندین جامه از کار انداخته و بعد خود نیز تلف شده جز اینکه فنای او پیش از فنای جامه آخری روی داده است و با این حال این فقره دلیل نیست بر اینکه انسان ضعیف تر و کم دوام تر از جامه باشد و این مثل برای جسم و روح مناسبت تام دارد و بر آن منطبق میشود و بعقیده من این سخن در کمال درستی و اعتبار است که روح وجودی است با دوام و جسم ضعیف و ناپایدار است و هر روحی بدن های بسیار از کار میاندازد خاصه اگر عمر طولانی کند چه انسان تازنده است تن او همواره زودده و بر طرف

ود و نفس دائماً جامه ناپایدار خود را نو میکند تا آنکه بجامه آخری برسد. ولی البته نفس پیش از جامه اخیر فانی میگردد و پس از فنائی او آثار ضعف و تباهی در جسم آخری نیز نمودار شده بزودی رو بقنا میرود. از این بیان روشن شد ای سقراط که با استدلال تو نباید قانع و مطمئن شویم که پس از مرگ نیز نفس ماباقی خواهد بود بلکه ممکن است در موافقت با تو بالاتر رویم و بگوئیم علاوه بر آنکه نفوس مردم پیش از ولادت موجود بوده اند مانعی نیست از اینکه قبول کنیم پس از وفات هم نفوس بعضی از مردم باقیمانده چندین بار زندگیا از سر بگیرند. چون میدانیم قوت و استحکامات نفس با اندازه ای هست که بتوالد چندین تن را بزاید چنانکه یکنفر میتواند چندین جامه از کار بیندازد و با وجود قائل شدن باین رأی باز میتوانیم بگوئیم همان نفسی که چندبار تن خود را نو کرد در این اثنا خود نیز زدوده شده از کار میافتد و در یکی از مرگهائیکه برای او دست میدهد قوت میشود و چون انسان نمیداند فنائی نفس با کدام یک از مرگهای متوالی تن روی میدهد پس کسیکه از مرگ ترسد و ببقای نفس خود پس از ممات مطمئن باشد ابله است مگر اینکه بقای جاویدانی نفس را بتواند برساند و گرنه هر کس بمرحله موت میرسد با ضرورت باید بر نفس خود بیم داشته و احتمال فنائی آنرا پس از جدائی از تن روا بداند.

ما چون این اعتراضات شنیدیم بسیار آزرده گردیدیم چه بواسطه دلایل پیشین بخوبی قانع شده و یقین کرده بودیم ولیکن از این شبهات عقیده ماسستی یافت نه تنها نسبت با آنچه شنیده بودیم بی اعتماد شدیم بلکه چنین پنداشتیم که یا ادراک ما قاصر است یا این مسائل قابل فهم نیست. خقراطیس - فی الواقع حق داشتید چه من هم پس از این بیانات پیش خود فکر میکنم چون دلائل سقراط که بنظر من موجه و موجب یقین

بود محل اشکال واقع شد چه رائی باید اختیار کرد و حقیقهٔ شبههٔ سیمیا س که نفس جز آهنگی نیست در نظر من کمال قوت را دارد و پیش از این نیز بخاطر مرسیده و متزلزل ساختن بود پس مطلب را باید از سر گیریم و برای آنکه از بقای نفس مطمئن شویم بپراهمین تازه نیاز مندیم. پس ای فیدون ترا بخدا بگو سقراط این مباحثه را چگونه دنبال کرد آیا او هم مثل شما آزرده شد یا اینکه سخن خود را آرام ادا نمود و شمارا اتوانست قانع کند؟ خواهش دارم جزئیات این قضیه را برای من حکایت کنی و چیزی را از یاد نبری. فیدون - ای خقراطیس بیقین بدان که هر چند در همه عمر احوال سقراط برای من معجب بود در آن هنگام اعجابم از همه وقت بیشتر شد حاضر داشتن جواب برای همهٔ سئوالات و اشکالات از مثل او شکفت نبود آنچه مرا بیشتر در شکفت آورد این بود که اولاً اعتراضات آن جوانان را با کمال آرامی و مهربانی با سیمای گشاده استقبال نمود و آن نگاه با فراست تمام دریافت که تأثیر آن شبهات در اندهان ما چگونه بوده است پس از آن بانهایت زبردستی چاره کار را کرد و ما را که مانند سپاهیان مغلوت پراکنده شده بودیم جمع آوری نموده باز بر سر مباحثه آورد و برای شنیدن سخن آماده ساخت. خقراطیس - چگونه این کار را انجام داد؟

فیدون - اینک برای تو میگویم، من نزدیک تخت خواب بجانب راست روی کرسی نشسته بودم و او نسبت بمن بالا بود پس دست بر سر من دراز کرد و موهای مرا که بر دو شرم ریخته بود گرفت چنانکه عادت او بود که گاهی بازلف من بازی میکرد و آنگاه گفت ای فیدون فردا این زلفهای زیبا را خواهی بریدی (۱) جواب دادم گویا چنین باشد. گفت اگر از من بشنوی نباید چنین باشد. گفتم مقصود تو چیست؟ گفت اگر راستی

(۱) یونانیها رسم داشتند در موت دوستان موهای خود را بریده بر سر مقبرهٔ ایشان میگذاشتند.

استدلال ما مرده و نمیتوانیم دوباره آنرا جان دهیم من باید موی خود را امروز ببرم و توهم باید چنین کنی و اگر من بجای تو بودم و در مباحثه مغلوب میگردیدم مانند مردم ارگوس (۱) پیمان می بستم و سوگند یاد می کردم که تا بردلایل سیمياس و قییس چیره نشوم نگذارم زلف های من بدر آید

من گفتم مگر این مثل را فراموش کردی که هر کول نیز در برابر دو نفر زبون میشود؟ جواب داد پس چون هنوز مجال هست چرا از من مانند یولاس یاری نمیخواهی؟ گفتم از تو یاری میخواهم اما نه مانند هر کول که یولاسرا طلبید با که مانند یولاس که از هر کول استمداد نمود (۲) گفت در این تفاوتی نیست لیکن باید پیش از هر چیز مراقب باشیم که يك عیب بزرگ در کارمانیاید، پرسیدم آن عیب کدام است؟

سقراط گفت آن عیب این است که از تعقل و استدلال گریزان شویم چنانکه بعضی مردم از نوع انسان پرهیز میکنند چه بدترین مصائب آنست که کسی از تعقل گریزان باشد و مایه بروز این صفت نیز همانست امری است که شخص را از مردم بیزار میسازد، باین معنی که گاه میشود آدمی بی تأمل و اختیار کسی را محل اعتماد خویش ساخته راستگو و صمیمی و امین می پندارد و پس از مدتی او را خبیث و دروغ گو مییابد و چون این امر چندین بار روی داد و همواره دچار فریب کسانی که ایشان را بهترین و صمیمی ترین دوستان خود میپنداشت گردید خسته شده از همه مردم رنجیده میگردد و معتقد میشود که هیچ آدمی راست و صمیمی

(۱) وقتی مردم ارگوس که از بلاد یونان است در سر تملك شهری با مردم اسپارت جنگیدند و مغلوب شدند پس زلفهای خود را بریده عهد کردند تا آن شهر را از اسپارتیان پس نگیرند نگذارند زلفهای ایشان بلند شود.

(۲) هر کول برای یونانیان دلاوری است نظیر رستم نزد ایرانیان و یولاس برادر زاده او بود و غالباً با او مدد میکرد اما قوت و قدرت او قابل مقایسه با هر کول نبوده است.

نتواند بود. آیا بر نخوردی که بعضی کسان باین طریق کم کم از مردم
 گریزان میشوند؟ گفتم آری. گفت اما این عیب آن اشخاص است و سببش
 این است که از امور انسانی بیخبرند و میخواهند با افراد انسان طرف شوند
 چه اگر اندکی تجربه داشتند احوال مردم را بدرستی درمی یافتند و میدانستند
 که بدان و نیکان هر دو کمیاب میباشند و اکثر مردم در حد وسط جا دارند.
 گفتم یعنی چه؟ گفت از این حیث نیز مردم همان حال بلندی و کوتاهی قامت را
 دارند مگر نمیدانی اشخاص بلند و کوتاه هر دو در میان افراد مردم اندک اند
 و همین کیفیت در جانوران و چیزهای دیگر نیز هست چنانکه تنگی و کندی
 وزشتی و زیبایی و سفیدی و سیاهی و هر چیز غالباً در برترین پایه نیست بلکه
 متوسط است؟ گفتم آری میدانم. گفت اگر بنا باشد خیانت میدان
 مسابقت شود آیا جز اینست که خبیث‌های درجه اول اندک خواهند بود؟
 گفتم چنین مینماید. گفت سخن مادر این موضوع نبود و همینقدر میخواستم
 معلوم کنم که مردم همه بد نیستند. اکنون تحقیق کنیم از گریزانان
 شدن از عقل و آن چنان باشد که کسی عالم استدلال و تعقل ندارد و با
 اینحال دلیلی را می‌پذیرد سپس از روی حقیقت یا با اشتباه چنین هییابد
 که استدلال غلط بود و رأی مخالف اختیار میکند و چون بمناظره وارد و
 قبول آراء مختلف متضاد خود گرفت سرانجام در باره قوه تعقل و استدلال
 هشته شده معتقد میگردد که نه در امور عالم حقیقتی است نه عقل و
 استدلال را میزان و بنیانی یعنی بهیچ چیز نمیتوان مطمئن شد و همه
 اوضاع عالم در جزر و مد است و بلك آن بر پایه و مبنای ثابتی پا بر جانیست.
 گفتم راست است. گفت پس آیا مصیبت بزرگی نیست که هر چند
 استدلال و تعقل درست مبنای استوار دارد و میتوان آنرا دریافت شخص
 بسبب وارد شدن در مجادله و مغالطه که هر امری را گاهی درست و زمانی
 غلط می‌یابد عاقبت بجای آنکه خود را قاصر و عیب را از بی بصیرتی

و بی وقوفی خویش بدانند تعقل و استدلال را مطلقاً باطل پنداشته از آن گریزان شود و خود را از علم و دریافت حقیقت بی بهره سازد ؟

گفتم آری بخدا این مصیبت بزرگی است - گفت پس باید احتیاط کنیم که این بلیه گریبان ما را نگیرد مبادا چنین پنداریم که عقل بنیادش درست نیست بلکه باید یقین داشته باشیم که نقص و علت از خود ماست و باید دامن همت بر کمر زنیم تا رفع علت بنمائیم. شما مکلف باین اهتمام هستید چون هنوز عمری در پیش دارید و من هم این تکلیف را دارم چون بزودی باید بمیرم و از آن میترسم که امروز در این گفتگو حکیمانانه رفتار نکرده بشیوه اهل مجادله و مغالطه رفته باشم مانند نادانانی که چون داخل مباحثه میشوند بهیچوجه پابند در یافت حقیقت نیستند و تنها الزام شنوندگان را در نظر دارند اما این تفاوت میان من و آنان هست که منظور من تنها اقناع حاضران نیست هر چند اگر چنین شود نیز کمال خرسندی را خواهم داشت لیکن مقصود اصلی من آنست که خود یقین نمایم - راست است که من برای آرامی دل خویش چنین استدلال میکنم و میگویم اگر عقیده من درست است باید آنرا تصدیق نمود و اگر هم درست نیست و انسان پس از مرگ فانی میشود لامحاله من این برتری را دارم که در این چند دم که از عمر باقی مانده و میتوانم در مصاحبت شما بسر برم شیون و زاری نمیکنم و روزگار را بر شما تلخ نمیسازم لیکن این تردید و نادانی را نیز نیکو نمیدانم و نباید کسی دبر گاهی در اینحال بماند و خوشم از اینکه بزودی مطلب بر من مکشوف خواهد شد. ای عزیزان این ملاحظات مرا دلیر میسازد که باز داخل مباحثه شوم و شما هم اگر از من میشنوید تصدیق سخن مرا که سقراط هستم نکرده جز در برابر حقیقت و سخن درست نباید سر تسلیم پیش آورید اگر

دیدید آنچه من میگویم راست است بپذیرید و گرنه با تمام قوای خود ایستادگی کنید و نگران باشید که مبادا من باشتباه بوده از روی راستی و سادگی خویش شمارا نیز باشتباه بیندازم و هنگام جدائی از شما مانده زنبوری باشم که نیش خود را بتن فرو برده و آن را جا می گذارد. اینك آغاز میکنیم اما نخست مناسب آنست که ببینیم اعتراضات شمارا درست بیاد دارم یا نه، گمانم اینست که سیمپاس از آن میترسد که روان هر چند ملکوتی و اشرف ازتن است پیش از تن فانی شود چنانکه نعمات ساز نابود میگردد. و اما قییس تصدیق کرد که دوام روان بیش ازتن است جز اینکه نمیتوان مطمئن شد که پس اززدودن چندین تن هنگام جدائی ازتن اخیر فانی نشود و اگر چنین باشد مرگ روان بهمین قسم دست میدهد چه تن همه وقت در حال عمارت است آیا مسائلی که باید رسیدگی کنیم جز اینست؟ سیمپاس و قییس تصدیق کردند که مطلب همین دو فقره است. آنگاه سقراط گفت آیا از آنچه پیش گفته ام چیزی را قبول دارید یا همه را رد میکنید؟ گفتند نه همه را رد نمیکنیم. برسید در این باب چه عقیده دارید که گفته ام جز تذکر نیست و بنا بر این ضروری است که نفس پیش از آنکه بتن پیوندد باید وجود داشته باشد؟ قییس گفت من مسئله را بدیهی میدانم و هیچ امری را باین درستی نمی پندارم. سیمپاس گفت من هم باین مطلب معتقدم و گمان نمی کنم هیچگاه در این باب تغییر رأی دهم. سقراط گفت معذلك باید تغییر رأی دهی زیرا با آنکه آهنگ را مرکب میخواتی نفس را آهنگ می پنداری و نتیجه توافقی احوال بدن می شماری مگر باین عقیده باشی که ممکن است آهنگ پیش از وجود چیزهائی که آهنگ را ترکیب میکنند موجود شود. سیمپاس گفت نه ای سقراط این ممکن نیست. گفت ناچار باید چنین باشد چون تو بوجود نفس

پیش از تعاقب بتن قائلی و معدنك میگوئی نفس نتیجه ترکیب چیز هائی است که هنوز موجود نشده اند زیرا مقایسه ای که نواز نفس یا نغمه و آهنگ میکنی درست نیست امام مسلم است که طنبور و تارها و آوازهای گوناگون آن پیش از حدوث نعمات که نتیجه همه این چیزهاست وجود دارند و پس از محو شدن آن نیز باقی می باشند . حال بگو آیا این جزء اخیر از بیان تو با جزء اول سازگار است ؟

سیمیاس گفت نه سازگار نیست . سقراط گفت عجب است که سخن از نغمه و آهنگ میگوئی و اجزاء آنرا هم آهنگ نمیسازی . اکنون باید یکی از این دو رأی را اختیار کنی یا علم را تذکر بدانی یا نفس را آهنگ بخوانی . سیمیاس گفت رأی اول را قبول میکنم چه نظر دوم را بی دلیل و بملاحظه ظاهر سطحی که درخور عوام است پذیرفته بودم ولی معتقدم بر آنکه سخن چون بنیادش بر امور ظاهر و احتمالات بوده باشد بی اعتبار است و اگر کسی احتیاط را از دست بدهد در هر علم خواه هندسه باشد یا فنون دیگر گمراه میشود و باشتباه می افتند . اما این قضیه که علم جز تذکر چیزی نیست مبنی بر دلیل محکمی است و آن اینست که نفس پیش از آنکه بتن بیوندد مانند ذرات حقیقی و جود های اصیل موجود است پس چون از تصدیق این دلیل چاره ندارم نه تشکیك خودم را باید محل توجه قرار دهم نه شبهه ای را که دیگران القاء کنند و نفس را به نغمه و آهنگ قیاس نمایند . سقراط گفت آیا تصور میکنی آهنگ یا هر مرکب دیگری با اجزای ترکیب کننده او متفاوت باشد ؟ گفت نه . گفت آیا ممکن است آن مرکب فعلی و انفعالی جز آنچه اجزاء ترکیب کننده او دارند بنماید ؟ گفت نه . گفت از این قرار آهنگ بش از اموری که آن را احداث میکنند نتواند بود

بلکه باید پس از آنها باشد. گفت چنین است. گفت پس ممکن نیست دارای آوازه‌ها و حرکات و چیزهایی باشد مخالف آنچه در اجزاء تر کیب کننده او موجود است. گفت یقین است. گفت آیا آهنگ بالضروره از سازگاری نتیجه نمیشود آیا جز اینست که چون اجزاء کم یا بیش باهم ساز شدند آهنگ بیش یا کم بروز میکند؟ گفت راست است. گفت آیا نسبت بنفس میتواند کم و بیش و شدت و ضعف قائل شد؟ گفت ممکن نیست. گفت آیا در باره کسان گفته نمیشود که فلان نفسی هوشیار و با فضیلت و نیکو و بهمان نفسی خبیث و سفیه و شریر دارد و آیا این گفتگوها بی اصل است؟ گفت درست است و اصل دارد. گفت کسانی که نفس را آهنگ میدانند در باره این صفات نفس و فضائل و رذائل آنچه میگویند آیا آنها را آهنگ و بی آهنگی میخوانند و قائل میشوند باینکه نفس فاضل آهنگیست مقرون با آهنگ دیگر و نفس غیر فاضل مقرون با آهنگ نیست؟ سیمیاس گفت من نمیدانم اما بظاهر کسانی که دارای این عقیده هستند باید چنین بگویند. سقراط گفت ما متفق شدیم بر اینکه نفوس نسبت بیکدیگر شدت و ضعف ندارند یعنی ممکن نیست يك نفس آهنگتر از نفس دیگر باشد و چون چنین شد ممکن نیست سازگاری اجزای نفس کم و بیش باشد. گفت یقین است که چون سازگاری اجزای نفس کم و بیش ندارد آیا در آهنگ بودن یکسانست یا اختلاف دارد. گفت یکسان است. گفت چون يك نفس ممکن نیست نسبت بنفس دیگر بیش یا کمی داشته باشد پس نمیتواند در سازگاری بیش یا کم باشد یعنی ممکن نیست يك نفس از نفس دیگر بیشتر دارای توافق یا تباین باشد. گفت آری. گفت پس اگر فضیلت توافق است و رذالت تباین هیچ نفسی نسبت بنفس دیگر افضل یا اذل نخواهد بود بلکه سزاوارتر آنست که بگوئیم چون نفس آهنگ است هیچ نفسی ممکن نیست دارای رذائل باشد چه آهنگ

اگر واقعاً آهنک است تباین یعنی بی آهنکی نمی پذیرد. گفت اشکالی نیست. گفت بر همین قیاس اگر نفس بر استی نفس است دارای ردائیل نخواهد شد. گفت بنابر اصول و مقدماتیکه پذیرفتیم چنین میشود. فرمود موافق همان اصول نفوس همه جانوران باید در یک پایه از فضیلت باشند چون همه یکسان نفس هستند. گفت ظاهر اینست. پرسید اکنون چون قول باهنک بودن نفس منتج این نتایج میشود بعقیده تو چه صورت دارد؟ گفت بنظر من باطل است. سقراط گفت اکنون ای سیمیاس از تومی پرسم از کلیه اجزای وجود انسان آیا بنظر تو چیزی جز از نفس فرمانده و آمر هست؟ گفت نه جز از نفس آمری نیست. فرمود آیا نفس در حال فرماندهی خود از خواهش های تن جلوگیری میکند یا آنها را پلورها مینماید مثلاً وقتیکه تن تشنه یا گرسنه است آیا نفس او را از خوردن و آشامیدن باز نمیدارد و همچنین در بسیاری از موارد دیگر آیا روشن نمی بینیم نفس از خواهش های بدن ممانعت میکند؟ گفت چنین است. گفت از آن طرف ما متفق شدیم بر اینکه هر گاه نفس آهنک باشد آوازهها و آثار او منحصر است با آنچه در اجزای ترکیب کننده او موجود است و قبض و بسط و حرکت او بواسطه آنهاست و همچنین فعل و انفعالی جز اجزای خود ندارد و بنابر این بالضرورة باید فرمانبر آنها باشد نه اینکه بر ایشان فرمانروائی کند. سیمیاس گفت آری بر این متفق شدیم و چاره نداشتیم. سقراط گفت اما اکنون می بینیم برخلاف آنچه ما گفتیم نفس فرماندهی میکند و همان چیزهایی را که ترکیب کننده او میداند بدنبال خود میکشد و تقریباً در همه عمر با آنها کشمکش مینماید با بعضی بسختی برمیآید و با آنها رنج میرساند چنانکه هنگام ورزش و مداوا می بینیم و با برخی مداوا میکند و نسبت بخواهش و خشم و شهوت بتهدید و سرزنش اکتفا مینماید. و در هر حال

آنها را غیر از خود میداند چنانکه هر شاعر این حال را بخوبی نمودار ساخته و در سرگذشت اولیس نقل میکند که آن دلاور بسینه خود کوبید و دل را سرزنش نمود و گفت ای دل این کار را در خورد کن چنانکه کارهای دشوارتر از آن در خورد کردی آیا اگر هر معتقد بود که نفس جز آهنک چیزی نیست و مقهور خواهشهای تن است چنین سخنی میگفت و آیا این شعر دلیل نیست بر اینکه بعقیده او نفس باید خواهشها را اداره کند و در زیر فرماندهی خود نگاه بدارد و بنابراین جنبه ملکوتی او بیش از آهنک است؟ سیمیاس گفت آری بخدا چنین میپندارم. سقراط گفت پس بهیچوجه حق نداریم نفس را نوعی از آهنک بدانیم و اگر چنین کنیم هم باهمر یعنی آن شاعر لاهوتی مخالف خواهیم بود هم با خودمان متناقض سخن خواهیم گفت. سیمیاس تصدیق کرد و سقراط گفت نغمه این طنبور را ساکت کردیم اکنون باید آهنک قییس کنیم و شور و نوای او را نسکین دهیم نمیدانم برای این مقصود از چه در باید در آمد. قییس گفت راه آفرام خواهی یافت بیانی که در ابطال مسئله آهنک نمودی بیش از آنکه مترقب بودم بمن مؤثر شد زیرا چون سیمیاس شبهات خود را بتو عرضه داشت یقین کردم که رفع آنها ممکن نخواهد بود و اما دیدم تاب ایستادگی نخستین حمله ترا نیاورد در این صورت شکفت نیست که مسئله دیگر را نیز بهمین آسانی حل کنی. سقراط گفت ای قییس گرامی مبالغه مکن مبادا روزگار بشای کج روی گذارد و مرا هم زبون کند باید از خدا یاری بخواهیم آنگاه استدلال ترا بنظر در آوریم. مقصود تو این است که دوام و بقای نفس ثابت شود تا آنکه هر گاه حکیم هنگام جان دادن بامید سعادت آینده دلیری بنماید اطمینان او بیجا و مبنی بر سفاقت باشد و میگوئی اینکه روح امری قوی و ملکوتی بوده و پیش از ولادت انسان